صنایع بوقلمون گوناگون فضل خلائق زمین و زمان

جام جهان بین معارف ربانی آئینهٔ روشنگر صور حقائق عرفانی
یعنی کلام مالامال توحید بی مثال و بی عدیل شهیر به

دیوان حضرت احمد جام زنده پیل

که مقتدای اهل طریقت و پیشوای ارباب حقیقت
بودند و کیفیت شریف شیخ ابو نصر بن ابو الحسن است

در مطبع منشی نولکشور بخط ... مطبوع طبائع بنمایش ... واقع ... بطبع رسید



بسم الله الرحمن الرحیم

ساقی سرمست یار آمده در جام ما / خویش شده آشکار کرده لبش نام ما
بلبل لاهوتیم از چمن کبریا / قید طبیعت شده پنجرهٔ دام ما
ما نه درین آشیان مسکن خود کرده ام / در حرم کبریاست روضهٔ اکرام ما
ما زخودی مانده ام در تتق احتجاب / کاش همی برفتد پردهٔ اتمام ما

هست جمال احمدی بر رخ احمد عیان
پرتو همه ظاهرست سنت احکام ما

جمال لم یزلی نقشبند کلک قضا / بعشق کرده مصور بلوح عارض ما
هر آنچه در نظر آید جمال ماست درو / ولیک بهره ندارد دو دیدهٔ اعمی
کجاست چشم خدابین که روی ما بیند / عیانست صورت ما در وجود این اشیا

اگر نهانست جمالش ز دیدهٔ کوران / جمال بیکر او هست چشم ما پیدا
شمول وحدت او هست در همه ذرات / به هر صفت که نمودار میکند حقا
گهی بصورت مجنون و گاه چون لیلی / گهی بصورت وامق و گاه چون عذرا
شعار احمد دیوانه هست جرم بلاس / لباس پادشهان نیست جز کلاه و قبا

بلبل از گل تو مجو عهد وفاداری را / زانکه خود نیست وفا شاهد بازاری را
دل بهر جا که دهی یار وفادار بجو / آنکه او نیز سزد یاری و دلداری را
هرگز از شاهد کز دیده نیابند وفا / شاهد شوخ سزاوار نشد یاری را
شمع هر مجلس خود را مکن ای شاهد شنگ / از دل خویش بشو صورت بازاری را
احمد از شاهد بی مهر وفای مطلب / بلبل از گل تو مجو عهد وفاداری را

شاهدا پیشه مکن عادت خود رائی را / زانکه درمان نبود علت سودائی را
ایدل از شاهد هر دیده مجو عهد وفا / که وفائی نبود شاهد هرجائی را
غره حسن مشو مهر و وفا پیدا کن / که ثباتی نبود حسن دل آرائی را
شهره شهر مشو مجلس هر کس مشتاب / با یکی باش و گزین گوشه تنهائی را
احمد از دلبر بی مهر وفائی مطلب / که کس از کور نخواهد بینائی را

چشم خدا بین ندید غیر جمال خدا نیست جمال خدا از نظر ما جدا

نیست بجز ذات او در همه عالم پدید کور چسان بنگرد ذرهٔ خورشید را

در نظر اهل حق هست یکی آب و موج غرقهٔ دریای جهل گرچه بشد آشنا

صورت زیبای او در نظر چشم ماست در نظر اهل حق هست یکی بحر و ما

ناظر حق بین ما دیدهٔ احول نداشت دیدهٔ احمد بیافت ذره از آن توتیا

تو مرا جان و روانی چکنم جان و روان را تو مرا مایهٔ جانی چکنم سود و زیان را

چون من از خلق بریدم ز همه خلق رمیدم نه عیانم نه نهانم چکنم کون و مکان را

ز خودی چونکه برستم ز می عشق تو مستم چون همه خویش شد استم چکنم جمله جهان را

بگهی شیخ کبابم بگهی چنگ و ربابم بگهی خم شرابم چکنم ورد زبان را

از ازل مست الستم از همه قید بجستم بخدا صید شد استم چکنم تیر و کمان را

چو من از خویش بگشتم بگهی خویش بگشتم چو دل از جمله نوشتم چکنم شرح و بیان را

احمد از خویش برآمد بسر عشق درآمد چون وزین کار گزآمد چکنم امن و امان را

ای توی در بحر وحدت آشنا آشنایی چون نمایی آشنا

در تعدد این همه اوصاف بین نیست کثرت ذات پاک حق ریا

چون محیط جمله عالم ذات اوست ذات پاک اوست اندر کل جا

هست توحیدش بهر ذره عیان ‌‌‌ در بحار و موج در ارض و سما
ذات خود دارد معیب نیک بین ‌ با همه موجود پاک از هر سزا
هر که اندر بحر معنی غرق شد ‌ او ز صور تها بداند ما جرا
پرده را بردار بارے رخ نما ‌ چند باشے در ردای کبریا
کے بود کین واسطه از من روا ‌ کے بود تا بر فتد از من ردا
نیست جزو جسم اندر ذات او ‌ ذات او پاکست و وصف نا سزا
هر چه مے بینے جمال دوست بین ‌ زانکه خورشیدت نباشد بی ضیا
در جمال خوبرویان هر دمے ‌ آشکارا دیده ام ذات خدا
اے که در اسرار غیب مطلقے ‌ نکتهٔ توحید مے گوئے بما
همچو بلبل هر زبان بنجود شده ‌ میزنے در روضهٔ وحدت نوا
از صفات تست عالم آشکار ‌ روے تو آئینهٔ گیتی نما
نیست در آئینه عیب ای هوشیار ‌ مے نماید لیک مقدار صفا
اینک اینک بحر غم بشتاب زود ‌ اینک اینک آتش محنت و بلا
گر مسرت ناید ازین محنت برو ‌ در سرے غمهاے ما دارے بیا
رنج این محنت ندارد مرهمے ‌ درد این عشقست و اکم لا دوا
صد هزاران عاشقان بے دیده تن ‌ همچو همدان در نهفت بوریا
طالبان بر دار آویزان ز شوق ‌ عاشقان در نار سوزان از بلا

واصلانش هر دمے اندر مرض / صادقانش هر دمے اندر بلا
جانها در تاب خورشید رخش / او بقاسے یافته اندر بقا
دست و پائے میزنی در آبگیر / در محیط معرفت یک دم درآ
هر که او گنجے ز وحدت یافتست / خاک پایش توتیاے چشم ما
گرد پاے اهل وحدت در دو چشم / مے کنند اهل بصیرت توتیا
یاره ارزنده اهل نظر / ساکنان عرش را باشد عبا

احمدی را بر لباس خود ببین
آمده بر صورت انسان خدا

چه افتاد آن رفیق بیوفا را / که نفرستد سلام خشک ما را
نمے آید نسیمش در سحرگاه / مگر ره گم شدست باد صبا را
کسے باشد کزین سنگین بے مهر / پیامے آورد بهر خدا را
نه دست آویزے نه پاے گریزست / تحمل مے کند جور و جفا را
نباشد در دلے که گاہے از مهر / نوازد از کرم این بینوا را
من اندر هجر او هر لحظه گریم / مگر یاد آورد این آشنا را
چه کم گردد بدرگاه بزرگش / که وقتے یاد آرد این گدا را
پیامے هم نمے آید ازان یار / زهے حالے که آید پیش ما را
ز احمد یاد نارد هیچگاهے / چه افتاد آن رفیق بیوفا را

عکس نمای ای صنم آینهٔ جمال ما
نقش و نگار روی او صورت بی‌مثال ما

هست کمال ذات او پاک ز لوث نقص‌ها
عقل به کنه کی رسد در صفت کمال ما

گرد حدوث کی رسد گرد سرا چه قدم
پاک ز لوث عنصری حضرت ذو الجلال ما

ما ز فراق ایزدی آب حیات خورده‌ایم
هست ز چشمهٔ ابد عین بقا زلال ما

غنچهٔ باغ وحدتیم پرده نمی‌دریم زانکه
ز ابر قدم چو ساختست پرورش زلال ما

گاه به برج کبریا گاه به کنگرهٔ صفا
طایر ما همی پرد باز به پر و بال ما

گاه شدیم خرقه پوش گاه شدیم حریم نوش
گاه بقهر در خروش بوالعجب است حال ما

یا رب چه جمالست رخ سیمبران را
کز پای درآرند به یک لحظه سران را

شایسته هر دیده نباشد رخ دلبر
کز نور کجا بهره بود بی‌بصران را

ای زاهد مغرور به تسبیح و به طاعت
تا چند کنی طعنه تو صاحب نظران را

ماییم در عشق خرابی و خرابات
جز این هنری نیست دگر بی‌نظران را

از درد من شیفته آگاه کسی نیست
کز سر محبت چه خبر بی‌خبران را

این بی‌خبران از من آشفته چه خواهند
خود را نشناسند ملامت دگران را

احمد ز نظر باز نیاید به ملامت
کز طعنه کجا ننگ بود بی‌سیران را

اگر خود را نمائیم آشکارا
یقین بینی جمال کبریا را

شجره در نطق آمد از زبانم بگفت انی انا الله آشکارا
موسی چون نمودم تاب خود را ازان پرتو بگفت آنست نارا
نظر کن بر رخ خوبان سراسر که نادر یابی اسرار خدا را
ز دریائیم نادریاست از ما مشو غافل دمی دریاب ما را
بهر ذره نمودار جمالیست عیان بنگر جمال خودنما را
نگر احمد بلوح عارض دوست بچشم حق ببین سر خدا را

اسرار غیب دوش نمودار شد مرا هر رمز عشق جمله پدیدار شد مرا
گنجی که بود در تتق غیب آشکار آئینهٔ جمال رخ یار شد مرا
دُر نهان که در تگ دریای عشق بود اکنون ز فیض او در اظهار شد مرا
هر صورتیکه در نظرم گشت آشکار در هر طلسم گنج نمودار شد مرا
حسن خدای آنکه نهان بود در تتق ناگه پدید از رخ دلدار شد مرا
انوار حسن دوست بهر ذره ظاهرست لیکن عیان بحلقهٔ زنار شد مرا
هیچ جرأت احمدی که کند سر عشق فاش اما دلیل شرع نگهدار شد مرا

تعبیه ایست بوالعجب پیکرهٔ وجود ما طائر قدس میکشد زحمت تار بود ما
منظر جان عاشقان هست چو کعبهٔ صفا زالست بروی خوب تو هر جهتی وجود ما

جملهٔ صفات ایزدی هست بذات ما عیان
روح مقدسی چسان عاشق دلربا شود

باز نگر تو آن صفت در صفت شهود ما
گر نکند جمال تو هر نفسی ربود ما

چون ببقای ایزدی هست لقای احمدی
چند دم فنا زنی نیک نگر خلود ما

با خدا ایم و خدا را رهنما
آمده در کسوت انسان بدید
بایدت از خود کنون بیرون شدن
تا خدای نیک بین در خویشتن
گاه چون موسیٰ شوم بر کوه طور
گاه بر شکل رگ بید ا شوم
گاه تیغ کین زنم چون ذوالفقار
من بدم هستیم با تو بیکسی

در حقیقت من خدایم من خدا
من شما را رهنما و پیشوا
تا یقین گردد ترا این ماجرا
نیست غیری در میان جز بسم ما
گاه چون عیسیٰ شوم من مقتدا
گه شوم ظاهر بشکل مصطفا
گاه آیم بر لباس مرتضے
نیک بنگر در ردائے کبریا

احمدی در چشم ظاهر دیده است
بر جمال دلبران نور خدا

ای جمالت صورت پاک خدا
هر که مے بیند جمال پاک تو
بود صورت بر اشکل تو ز پیش

نیست این معنے ز صورتها خدا
راست مے بینم که مے بیند خدا
چند باشے در ردائے کبریا

عاشقانت هر طرف در انتظار	پرده بر افکن جمال خود نما
در تنگ دریای وحدت غوطه زن	وین حدیث خود بگو با آشنا
ما ز دریائیم و دریا هم ز ماست	این سخن داند کسی کو آشنا

دیگر

منم در جمله موجودات پیدا	منم در کسوت آدم و حوا پیدا
منم خود من و گر کس نیست و جو	که ظاهر گشته ام در جمله اشیا
هر عارف محقق تر شناسد	که گوهر شناسا شد هر بینا
هر آن ذره که در کون و مکانست	ز تاب من شده خورشید سیما
منم دریا و هر موجی که بینی	نمودار یست آن از عین دریا
منم خورشید تابانم که هر صبح	کنم هر ذره را خورشید آسا
تمیز در من چه کفرست و چه ایمان	چه دینِ مومن چه ارد ترسا
گهی بر صورت آدم بدیدم	گهی بر صورت وامق و عذرا
گهی بر صورت مجنون و لیلی	گهی ظاهر شدم بر شکل حوا
گهی دریا شدم آبی نمودم	گهی چون کوه گشتم گاه صحرا
نمودارم بهر شکلی که بینی	چه در اسما و چه در جمله اشیا
ز یک بینی دو بیند مرد احول	نه بیند راست یکتا مرد بینا

چو احمد در همه موجود یک دید
یکی بین شد بفضل حق تعالی

ای رخ نیکوی تو صورت معنی نما — وی لب میگون تو باده مستی فزا

در دو جهان نیست کس جز که نهان با نبیس — نیک ببین در جهان صورت آن خود نما

گرچه معیت بذات هست بهر ذره — خاص تجلی حق هست بروی شما

اهل بصیرت نظر هرچه ببینی فگنند — نیست براه طلب صورت معنی خدا

روی حقیقت نما واسطه را دور کن — از رخ خود برفگن برقع تلبیس را

حسن تو عشاق را آینه توحید صرف — روی تو مشتاق را پرتو نور خدا

اینهمه انوار اوست در همه انسان ظهور — صورت و معنی نما نیست بجز ذات ما

نیک ببین ذات ما صورت و معنی بهم — معنی صورت ببین در صفت این دو را

هست تجلی او بر صفت احمدی
صورت احمد نگر در تتق کبریا

ای تو ئی گوهر بحر کبریا — موج سان هر بار می آید چرا

آشنایت غرق در دریای درد — عاشقانت مبتلاء هر بلا

ای همه پیدا و پنهان کس همه — از همه پیدا و پنهان جمله جا

هر که آگه از رموز عشق شد — او بود در بحر وحدت آشنا

مبتلای تو چه لطفی نار عشق — هر زمان پیچیده اندر بوریا

رنج و محنت از بلای دوستان — گر سر این کارها داری بیا

احمد از توحید میگوید سخن — لیک پنهان در لباس کبریا

ببین در صورت خوبان کمال حسن معنی را
تصور نیست بی صورت ظهور حق تعالی را

یکی در عارض انسان نکو بین آن همه معنی
تماشا کن بر این صورت جمال پاک مولی را

برابر طور عشق او اگر داری سر مردی
تو موسی وار در صورت تماشا کن تجلی را

همه اسرار ربانی تو دائم بین در این صورت
که ممکن نیست بی صورت تجلی رب اعلی را

جمال حضرت ایزد تجلی کرد بر خوبان
که بی صورت که برباید دل اصحاب دعوی را

ظهور ذات معنی را تجلی نیست بی صورت
بنور معرفت بنگر تجلی طور موسی را

تو ذات احمدی بنگر محیط بحر این معنی
ظهور آورده این معنی وی احیاء عیسی را

ببین بر عارض خوبان جمال پاک مولی را
که در صورت توان دیدن کمال حسن معنی را

جمال معنی ذاتش تجلی کرد بر صورت
که نتوان دید بی صورت جمال حسن معنی را

ملائک سجده آوردند به پیش آدم معنی
که اندر صورت آدم بدیدند آن تجلی را

اگر در عارض خوبان نبودی خلعت معنی
چسان حاصل شدی آنگاه تمنای اهل دعوی را

تو نقش احمدی یکیک همه از لوح معنی دان
در این صورت توان دیدن جمال رب اعلی را

همه هستی نموداریست از ما
حروف کون اسراریست از ما

هر آن حرفیکه اندر لوح هستیست
همه یکیک نموداریست از ما

بهر ذره که چون خورشید تابانست
دری نوری ز انواریست از ما

چه حاجت فاش کردن سرّ هر موی	که در هر گوش اخباریست ازما
مکن سرّ انا الحق فاش هر دم	که در هر کوچه داریست ازما
اگر مردانهٔ در آ درین کار	فروزان هر طرف ناریست ازما

اگر احمد کند اسرار را فاش
مگو لے خورده گو یاریست ازما

منم در کل موجودات پیدا	منم در کسوت آدم هویدا
بظاهر ذات من در جمله اشیاست	منم جز من نباشد هیچ پیدا
منم خود را بچشم خویش دیدم	بگوش خود شنیدم خود سخنها
بهر صورت نمودم ذات خود را	گهی بر شکل آدم گاه حوا
گهی از عشق خود مجنون شدستم	گهی از حسن خود هستم چو لیلی

تو ذات احمدی را ذات خود دان
ز ذاتش آمده این جمله اشیا

کجاست چشم که بیند جمال بیچون را	که نیست دیدهٔ تحقیق احول دون را
خدا نواز دل بیچارگان خسته بخواه	که از خرابه بیابند گنج مدفون را
ز چشم احول کژبین مجوی معنی راست	که در حجاب بیابند دُرّ مکنون را
چه عیب اهل صفا را ز طعنهٔ جاهل	لعاب سگ چه مضرّیست بحر جیحون را
جمال دوست بهر جا که هست جلوه نما	کز نقش صورت لیلی ست چشم مجنون را

هر آنچه در نظر آید جمال حق دانم ... که خاطرم نگذارد طریق مشئون را

ز چشم احمد دیوانه چشمها جاریست
که چشمهای روانست آب جیحون را

دلبر اندر دلربائی خوش همی آید مرا ... عیش تلخ و بینوائی خوش همی آید مرا
گرچه اندر ملک معنی پادشاه مطلقم ... بر درت لیکن گدائی خوش همی آید مرا
پادشاهم آمده در کسوت انسان پدید ... این لباس پادشائی خوش همی آید مرا
هر زمان بر شکل دیگر آشکارا میشوم ... هر زمانی خودنمائی خوش همی آید مرا
ذات آدم من محیط جزو و کل اندر عیان ... لاجرم هر دم خدائی خوش همی آید مرا
صورتم یکقطره از بحر معنی خداست ... با چنین بحر آشنائی خوش همی آید مرا
مالک ملکم و جو دم خود منم اندر جزو و کل ... دائما این خودستائی خوش همی آید مرا
هست بر صورت هویدا معنی جانی لطیف ... زان مرا این جانفزائی خوش همی آید مرا

احمدی را از نظربازی گشاده کارها
زان همیشه پارسائی خوش همی آید مرا

پیش رویت پارسائی خوش نمی آید مرا ... وز سر زلفت رهائی خوش نمی آید مرا
چون مرا با تو وصال معنوی آمد پدید ... صورتا از تو جدائی خوش نمی آید مرا
خانه سوزانیم با از آتش عشق اندرون ... اندرین ره کدخدائی خوش نمی آید مرا
آرزو دارم که باشم بر درت همچون گدا ... زین گدائی پادشائی خوش نمی آید مرا

دیگران گویند از احوال خود باری بگو — راست گویم راز خالی خوش نمی آید مرا
چند گویی با کمال عشق دارم با حبیب — رسم و راه خودستایی خوش نمی آید مرا
دوستان گویند اندر عشق کوش ای احمدا
این چنین زهد ریایی خوش نمی آید مرا

ای صدر دیوان رسل وی شمع جمع انبیا — خورشید تخت سلطنت جمشید تخت کبریا
طه و یسین نام تو انا فتحنا کام تو — اجرام یکسر رام تو از آفرینش بی بها
جنت سرای یار تو رضوان امانت دار تو — ای از گل رخسار تو فردوس اعلی را ضیا
ترک فلک هندوی تو نور ملک از روی تو — واللیل وصف موی تو نعت جمالت والضحی
تو گوهر عالم صدف تو بهتر بهتر ناخلف — بر انبیا داری شرف چندانکه بر مس کیمیا
تخت فلک تاجت قمر مهرت علم خور برکمر — فتحت قرین رایت ظفر دستت قدر تیغت قضا
ای تاج بخش سروران آخر تمام پیغمبران — هستی تویی صاحبقران در دین و دنیا پادشا
احکام تو حبل المتین حاجب ترا روح الامین — وی رحمة للعالمین هستی امام انبیا
انجم ترا خیل سپه برچرخ گهی تو که و مه — طاق سپهرت بارگه عرش مجیدت متکا
برتر ز چرخ و اختری بهتر ز ماه و مشتری — بر دعوت پیغمبری آمد ترا آهو گوا
هر دم هزاران آفرین بر جانت از جان آفرین — بیحد و پایان آفرین بر آل پاکت از خدا
ای اختر برج کرم از روضه بیرون نه قدم — تا از رخت چون صبحدم گیرد همه عالم ضیا
دلخستگان را شاد کن ما را ز غم آزاد کن — از عاشقانت یاد کن بخرام در کوی وفا

مقصود لولاک آمدی بس حبیب کبریا آمدی　　از عالم پاک آمدی جانها فدایت مرحبا

نور دل آدم توئی هر خسته را مرهم توئی　　کام همه عالم توئی ای دردمندان را دوا

روی تو ماه انورست روی تو شمع خاورست　　خلق تو عین کوثرست تو دُر دریای عطا

از شوق رویت در چمن گل پاره کرده پیرهن　　با گیسویت مشک ختن گر دم زند باشد خطا

از حضرت حق بهر ما درخواه بار لطف و عطا　　چون مانده ام اندیشه ام در شدت خوف و رجا

اقبال هیادی ما توئی پشت و پناه ما توئی　　هم عذرخواه ما توئی دریاب آخر کار ما

چون احمدی جامی بمان وا از گناه بیکران
از حق بخواه ای کامران جرم و گناه این گدا

ای امام الهدا ولی خدا　　او هدایت ده همه اهل هدی

او امام المتقین است هر شه دین　　هادی و مهدی ست راه نما

الحق است او بذات حق قائم　　در مکان و زمان بهر دو سرا

او بذاتست واجب العظمت　　ذاتش آمد بری ز شرک و ریا

او منزه ز کفر و شرک بود　　او منزه ز مرگ و قهر و وبا

اوست کامل ظهور هست بدو　　اوست بر حق بحق شده پیدا

اوست گنج حقیقت اظهار　　اوست لالی ولی زمین و سما

او بحق ظاهرست از و ظاهر　　ظاهر و باطنش شده یکتا

او بحق قائم ست بذات صفات　　او بحق جاودانست بی همتا

او بحق اول هست و هم آخر　　او بذات اولست بل همه را
ذات او هست محیطِ همه کس　　هستیش هست بد و اصل نما
ار بعینی گرفته بد آدم　　پاک آمد بد و وصال بقا
سجده‌ها واجبست بر ملکوت　　زانکه بر نور اوست نورِ خدا
مظهر نور اوست آدم هم　　گو بدانست بر همه اسما
هم ازو شد رموز عالم ملک　　هم ازو شد ظهور این اشیا
شیر یزدان امام صفدر کفر　　دین ازو شد ز کفر و شرک جدا
گر نبودے طفیل او عالم　　آدم و آدمے شدے زکجا
هم ازو یافت نوح کشتے را　　گرد طوفان براے او عمدا
گر نبودے دعاے او بر نوح　　نوح کے رستے از بلاء بلا
گر نبودے خلیل را هادی　　کے شدے او ز لقفِ نار رها
از علے شد رموز این مرموز　　از علے شد ظهورِ حق حقا
رهبر ملک دین علے و ولی　　باب علم است شوهر زهرا
خرقه شد زو پدید در عالم　　فخر فقر است فقر او احیا
زو لبشد فخر فقر انسان را　　شاه مردانست سرور فقرا
میکنم التماس مرتضے　　که کنے بر من فقیر و گدا
در دو من بے لقاے منظر لست　　روے بنما که روی تست در آ

درد دل را دوا از و خواهم — که همه درد را تو گشته دوا
راه ده مر مرا براه یقین — کان ره رهبر و الست اہل صفا

اگر شود سے تو مرشد احمد را
کے رسیدے درین مقام رضا

نکته حق گوش کن از مصطفی — گو بگفته بر علی مرتضی
از رموز و ہو معکم بالیقین — حق بدان و حق ببین ارض و سما
نحن اقرب دربیست از بحر حق — ذات ما خود را نموده ذات ما
آشنای بحر وحدت گر شوی — گر بود بی ذات یعنی رہنما
ذات ما آمد ظهور ذات حق — ذات ما خود را نموده ذات ما
تو رموز فقر فخری گوش کن — گشتم الفقر رموز مصطفی
مرتضی آمد مرا و رہبرے — مرتضی شد سر رمز انما
بالیقین یکذات آمد ہر دو کون — در تعدد آمد این اسما خدا
ہر کسے گر التجائے میکند — من بسوے حیدر آرم التجا

آمدی احمد نشان ذات حق
ذات حق را بین تو اینجا سے بوا

بنگر که قطره آمد بحر محیط جویا — بشنو که موج دریاست دریا و موج دریا
ماہیم نور مطلق از نیر تو حقیقت — بگشاے دیده بنگر انوار حق تعالی

گر دیده واکشایم هر سو فتاده بینی / هر طور طور وحدت مانند خر موسی

از تابش جمالم هر سنگ سرمه گردد / گر ذره بنمایم از پرتو تجلی

در عالم حقیقت گر دیده واکشائی / هر ذره آفتابست هر قطره ایست دریا

ای طالب معانی احمد احد بدانی / حرفیست در میانه این سر آشکارا

شاهد لاهوت ما مانده بزیر حجاب / گر بگشاید نقاب ذره بود آفتاب

عقل بصیرت در او کانچه خدائی بود / دیده بصیرت بدید نیست عجائب نقاب

آب شده عقل کل از نظر مستیش / دید چو این حال گفت بسی عجز یاب

هاتف غیبی عشق گشت مرا رهبر / ورنه کجا فکر را در ره او اقتراب

عارض تابان او مطلع خورشید عشق / گوشه چشمان او منظر خورشید تاب

لفظ دُربار او غیرت ابر بهار / نطق گهرزای او کاشف ام الکتاب

مطلع انوار غیب مخزن اسرار عشق / منبع آثار حق مفخر اهل ثواب

حافظ احکام لوح ناظر اسرار غیب / کاشف مشکل کشا ساتر نور حجاب

ماه جمالش کمال بود ده اختران / مهر کمالش منیر تاب ده ماهتاب

از دم عیسی نفس مرده بسی زنده کرد / هر سخنی کو بگفت گشت حق مستجاب

رهبر مردان دین مرشد راه یقین / قطب زمان زمین ملجا اهل عتاب

شیخ شیوخ زمان احمد قطب زمان / بنده او النعم [illegible] سرور عالیجناب

هم لقبش حرم نوش هم صفتش حرم نوبها
در سخنش عقل ما یافته لبس فتح باب

قبلهٔ اقبال او ملجأ اهل صفا
کعبهٔ اکرام او مأمن اهل عذاب

در نظرش هر دو کون ذره بود فی المثل
در کف دریای او قطره بود نه حباب

نسخهٔ اسرار غیب خوانده بدرس ازل
پیر جهانگیر بین آمده از حق خطاب

ای نظرت آفتاب ذره نگوید بتاب
وی لقبت بحر عشق مدح چگوید حباب

وصف رخت والضحی من چه سرایم صفت
مدح تو گفته خدا من چه کنم اضطراب

در کنف لطف تو برده چو احمد پناه
از کرمش در پذیر روی از و بر متاب

چند توان بود نهان در نقاب
پرده برانداز بر آ از حجاب

پردهٔ کونین برافگن ز پیش
خویش ببین صورت خود بی نقاب

پرتو انوار تجلی نگر
ای رخ تا دیده زمانی متاب

شاهد گلرنگ در آیینه بین
ای رخ تو شاهد آیینه تاب

کحل یقین چشم چو روشن کند
پیش تو هر ذره بود آفتاب

وحدت او در حق کثرت ست
در همه عین خطا و ثواب

احمد ازین خرقه برون آی زانکه
چند توان بود بزیر نقاب

گر ترا حاصل شود یک ذره تاب
تو درون سایه بینی آفتاب

گر شوی تو محرم اسرار غیب / حاصل آید مر ترا این فتح باب
سایه بی خورشید تابان کی شود / سایه را بنگر که شد خورشید تاب
نور خورشید است تو در هر ذرّه / ذره را بین وا ز وی رخ متاب
گر برون آید خور از تاریک میغ / ذرّه‌ها بینی ز هر سو در شتاب

احمدی را بنگری مست و خراب / گر کشاید یار را از رخ نقاب

مست جام شوق یارم روز و شب / زان خمار اندر خمارم روز و شب
چون نصیب من می صافی نشد / دُرد نوش و دُرد خوارم روز و شب
گر ببارد تیغ خونی بر سرم / جان ببازم سر نثارم روز و شب
گر خورم از جام عشقش جرعه / خویش را بر دار دارم روز و شب
هر چه می بینم جمال روی دوست / زان بهر سو در نظارم روز و شب
سر ز جیب عشق او چون برکشم / دشمنش را چون گذارم روز و شب
روز و شب هستند جوی بیقرار / من ز عشقش بیقرارم روز و شب
تا شبی دیدم جمال روی او / در هوایش انتظارم روز و شب
تا مگر روزی بگوید کای فلان / دست بسته بنده وارم روز و شب
در هوای عشق او چون تیره میغ / قطره‌های خون ببارم روز و شب
تا گدایی می کنم بر درگهش / بر جهانی شهریارم روز و شب

اشک خونین مے چکد از دیده ام | زان همیشه زار زارم روز و شب
حالتے دارم عجب زان آشنا | غرقه او اندر کنارم روز و شب

آتش عشقم عیان افروخته
گاه نورم گاه نارم روز و شب

آن خداوندی که پیدا جمله اوست | بر لباس ما هویدا جمله اوست
صورت دیوانه را مجنون ببین | واله و مجنون و شیدا جمله اوست
آشکارا شد بهر نقش بدیع | خود نهان و آشکارا جمله اوست
صورت آدم جمال خویش بین | آدم و حوا همانا جمله اوست
با همه اشیای آزادی عزیز | در جمعیت با هم اشیا جمله اوست
ذره ذرات جمله کائنات | موجها دریا و دریا جمله اوست
کس چه گوید هر توحید خدا | در زبان جمله گویا جمله اوست
نحن اقرب گفت افلا تبصرون | خود نکو بنگر که با ما جمله اوست
وحدت اندر کثرت آمد چون پدید | پس نکو بنگر که یکتا جمله اوست
کسوت کون و مکان هر چه هست | اندرین کسوت هویدا جمله اوست
بر رخ خوبان جمال خود عیان | کرده پیدا هر سیما جمله اوست
کرد موسے را کلیم خویشتن | لیک موسے ید بیضا جمله اوست
هر یکے در صورت دیگر پدید | کرد پیدا لیک پیدا جمله اوست

دا د زیبائی بروی دلبران | گرچه بینی خوب و زیبا جمله اوست

احمد از سودای او شد سودمند
زانکه اندر سود و سودا جمله اوست

ای شب گیسوی تو روز نجات | خاک پایت چشمهٔ آب حیات
گرد راهت توتیای چشم دل | عقدهٔ زلف تو حلّ مشکلات
لفظ شیرین تو راح روح روح | ذات تو مقصود جمله کائنات
ذات پاکت مطلع نور خدای | پرتو نورت محیط جمله ذات
در سرای کن وجودت خواجه باش | طینت ذاتت ینابیع صفات
شربت تشنه دلان اقوال تو | راحت دلخستگان رمز نکات
وهو معکم سرّی از اسرارها | لی مع الله نکته از واردات
باد از قهر تو دائم بی قرار | کوه از حلم تو دائم با ثبات
شکر لطف لست بی در هر زمان | چاشنی فیض تو در هر نبات
عقل از درک کمالت مختصر | زانکه وصفت نیست اندر مدرکات
از ذهاب چشمهٔ اخلاق تو | آبروی یافته نیل و فرات
طاق کسری پیش تو بشکافته | افتاده سرنگون عزا و لات
ملتجی سیارگان خاک درت | هر زمانی در حیات و در ممات
یا شفیع المذنبین ارحم لنا | یا رسول الله اشفع معصیات

احمد دیوانه را سودای تست
ای شب گیسوی تو روز نجات

هر دو عالم اندرون خرقهٔ چرمین ماست — نور قدسی تافته در جبهٔ پشمین ماست
در ازل اندر گل تخمیر عشقش کرده‌اند — زان نفخنا فیه من روحی همه اطین ماست
از پلاس و چرم ما را معنی دیگر نمود — معنی و صورت مگر در خرقهٔ پشمین ماست
عشقبازی جانگدازی زندگی آشفتگی — اینهمه آیین اسلام و شعار دین ماست
معنی و صورت همی بینیم بلوح کائنات — معنی آرای آینه رو دید حق بین ماست
تا چه بازیها همی آرد برون این شاه من — او نکو داند چها در دیدهٔ فرزین ماست

احمدا از اسرار الانسان سرّی سالها
می بگوید چون نگویم کاین همه آیین ماست

ای ز تو مقصود کل کائنات — ذات تو موجود در جمله صفات
نیست ذات جز صفات در جهان — نیست هرگز بی صفات هیچ ذات
آمده در صورت آدم پدید — اهل معنی راست ظاهر این نکات
گر بیابی خویش را در اصل کار — بر تو گردد آشکارا این واردات
در همه اشیا حقیقت را بدان — زانکه مشهود است در هر شاهدات
اندرین کثرت همه وحدت نگر — تا شود آسان بتو هر مشکلات
در حقیقت حق احمد مطلق است — ای همه مقصود کل کائنات

ماه بی مهر مهربانم نیست
جانم بخت همعنانم نیست

خواستم درد خود بشرح دهم
شرح غم قابل بیانم نیست

درد دل بر که گویم ای یاران
دردمندی چو در جهانم نیست

خلق گویند صبر کن دو سه روز
چون توانکرد چون توانم نیست

صبر از روی خوب نتوانکرد
طاقت صبر در دو جانم نیست

کشتی صبر غرق گشته هنوز
قلزم شوق را کرانم نیست

دوستان کار من چه بگذشت
از شما شفقتی بجانم نیست

در جهان هیچکه نبود وفا
یا که بودست در زمانم نیست

جان من از فراق شیرین
هیچ رحمی ز دوستانم نیست

خلق گویند یار یار فلانست
هرگز از بخت این گمانم نیست

چون من آشفته و سراسیمه
در زمین و در آسمانم نیست

عیش و راحت نصیب ما نبود
چونکه از چنگ غم امانم نیست

احمد از درد خویش نالی چند
ز دلش چون اثر فغانم نیست

ای دریغا که یار یارم نیست
هیچ رحمی بروزگارم نیست

دست و پای بی زخم فراق
دوستان دوستی دوستدارم نیست

سوخت از آتش فراق دلم
یک نظر بر دل فگارم نیست

گفتم ای دوستان مرا غمی
گفت این رسم در دیارم نیست

گفتم احمد بسوی ما نظری
گفت ای خام لطف کارم نیست

مفلسانیم بی زر و بی زور
مایه جز نالهای زارم نیست

می خورم بادهٔ فراق مدام
که از و حظ جز فگارم نیست

جهد کردیم هیچ سود نداشت
اندرین کار بخت یارم نیست

غم بجانم فرو گرفت تمام
ای دریغا که غمگسارم نیست

شفقتی کن گدای کوی توام
چون مرا جز تو شهریارم نیست

بنده ام خواه لطف کن یا قهر
بخدا هیچ اختیارم نیست

هیچ وقتی دلت بمن نکشد
بر درت هیچ وقت بارم نیست

غرق دریای غم شده احمد
چکنم یار در کنارم نیست

ای دل وفای عهد ز اهل وفا گذشت
نام وفا ز صحبت اهل صفا گذشت

سیلاب غم ز موج بلا بر سرم رسید
طوفان محبت است که بر آشنا گذشت

از درد و غم بمیر و ز کس مرهمی مخواه
زیرا که درد و محنت ما از دوا گذشت

دریای درد ماست که پایان کس نیافت
طوفان غم رسید بسر از سر ما گذشت

این درد را و ناصبوری توان گزید
چون صبر نیست طاقت ما از دوا گذشت

از سوز سینه سوخته شد خرمن سپهر
آه دلم ز پردهٔ این نه سما گذشت

ای دل ز دوای درد هم از در گهش طلب
زرمان چو درد گشت عذاب بلا گذشت
تیغ بلا بفرق من آمد ز دست هجر
کارم بجان رسید امید بقا گذشت

احمد وفا مخواه زیاران بیوفا
مهر و وفا چو از همه اهل وفا گذشت

آن تیر جگر دوز که در سینه رسیدست
خوناب دلم از طرف دیده چکیدست
حال دل بیچاره خود بر که کشایم
کز محنت اندوه چها رنج کشیدست
دلسوخته گشتست ازین شغل که بر جوا
همچون من دلسوخته در دهر که دیدست
درد دهر بجز زهر نصیب دل ما نیست
کام دل ماتم زده این زهر چشیدست

احمد نتوان گفت غم خویش با غیار
بیگانه نه در خور چنین گفت و شنیدست

با درد منیر چون دوا نیست
با درد دلسانه چون شفا نیست
مرغ دل ما اسیر در دست
یک لحظه ز دام غم رها نیست
غرقاب شدم در اشک خونی
افسوس که هیچ آشنا نیست
بیچاره طبیب گشت عاجز
زین درد که قابل دوا نیست
گفتند دو هست بس لبالم
گفتم چه کنم نصیب ما نیست
هر روز و شبم بود به تیمار
شام و سحرم ز غم جدا نیست
کس چون من درد مند سکین
دیدست بسی که مبتلا نیست

چون اهل مروت از جهان رفت　　در هر که نگه کنی وفا نیست

ما خود ز حیات سیر گشتیم　　در دیر فنا بجز بقا نیست

این قصهٔ درد بر که گوییم　　کس محرم رازهای ما نیست

مردیم دریغ در فراق اندوه　　در رنج و بلا چو انتها نیست

چون دید سیه گلیم طالع من　　فرخنده ز بخت تو ذکا نیست

بیهوده مدان تو آه عاشق　　آه دل عاشقان هبا نیست

با اینهمه شب من سحر ندارد　　کین صبح مراد من ضیا نیست

این بیخ حیات ما برافتاد　　در شاخ وجود ما نما نیست

هرچند ز غم سپر گرفتم　　این تیر بلا رمی خطا نیست

تن ده بقضای حق و باش خرسند　　وانکه ستیزه با قضا نیست

گر لطف و کرم امید داری　　این جز ز عطای پادشا نیست

شاهی که دو کون بندهٔ اوست　　در جمله خدا جز او خدا نیست

از غیر خدای کن تبرا　　چون شرک بذات او روا نیست

خواهم که ز خلق گوشه گیرم　　در صحبت خلق جز دغا نیست

باشم سر کوه و دشت و صحرا　　چون مرد خدای در بلا نیست

ایام بکام دشمنان است　　کس را سر دوستی بما نیست

سیلاب شدست اشک خونین　　لیکن بر دوست غیر ما نیست

ما را همه بلاست سبب
جز حضرت پاک مصطفی نیست

احمد تو بدان که در دو عالم
جز فضل خدای اتقا نیست

بازم نظر فتاد بجایی که مشکلست
جانم ز دست رفت و ندانم چه حاصلست

نی صبر نی قرار نه آرام نی سکون
نی دل بدست خویش نه آرام در دلست

گفتن نمیتوان و نهفتن نمیتوان
والله که آرزوی دلم سخت مشکلست

گفتم جدا کنم من ازین صحبت بتان
دل گفت چند لاف زنی پای در گلست

ای ساربان مهار بکش اشتر مرا
یاری عزیز و جان و دل من محملست

نوش تو ای طبیب مرا نیست آرزوی
بی دوست هرچه هست مرا زهر قاتلست

عمری عزیز آنکه برآریم با تو دم
عمری که بی تو در رود آن عمر باطلست

از غایت ظهور عیانست ذات او
احمد جمال دوست بحشمت مقابلست

آنکه در کسوت بشر پیداست
صورت بیمثال دلبر ماست

این همه آینه که می بینی
خود نمود از طلعت زیباست

چون مسمی یکیست یک بین باش
گرچه ظاهر تعدد اسماست

تاب خورشید کی تواند دید
هرکه او را دو چشم نابیناست

موج دریا یکیست دریا موج
زود می یاب کین سخن دریاست

مثل هر جنس را تفاوت نیست — حجت بعکس جنس البلقاست
هر کرا نیست وحدت ایمان — اهل را نیست آنکه ناگویاست
گوهر شبچراغ را قیمت — چه شناسد کسیکه او اعمی است
چشم کژ دیده راست کی بیند — زانکه احول ندیده هرگز راست
یار ما را چو نیست انباری — صورت بی مثال بی همتاست
سر پنهان چو آشکار کنم — لیک موج سخن بشورش ماست
لیک آهسته گویمت در گوش — هر چه بینی درو تو جمله خداست
چند گویم ترا حقیقت شهر — رنج ضایع و کشف نکته هباست
لب به بند از بیان کشف رموز — که بسی صف ز احمقان اینجاست
پیش نااهل کشف کردن سر — عاقلان را کفایت از ایماست
محتسب گر بپا کند دعوی — گو بیا از کشف این بیان پیداست
گر دلش بشکنم بیک لا و بل — گو بیا ای بوالفضول اینجه هواست
سالها در نقاب نقد جسد — ذات تو در خدای و مکر و دغاست
هر کرا آرزوی جانبازیست — گو بیا جان و دل برای خداست
اندرین راه او بقا یابد — که سرش سوده سمند فناست
چون فنا را بخویشتن ره دهی — در فنا ای سری که عین بقاست
جلوه یار هر زمان بینی — چون انا الحق زبان تو گویاست

آتشِ نفت بوریا خواهند — هر کجا مردِ حق اهلِ صفاست

حرفِ توحید حاصلت گردد — هر و معنی شوی تو بی کم و کاست

هر چه بینی جمال او بینی — خود جمال تو او چنین آراست

نیست در ذات او شکی شبهه — که تو فی ذات حق چو بینی راست

هر و معنی که اهل معنی شد — صورت از دی بخود دور خواست

در حقیقت تر است هستی حق — که از نیجا بی جمله نشو و نماست

خاکِ راه تو توتیای بصر — گرد خاکِ در تو کحل اعمی ست

گرد میدان تست التحیات — فیض جود تست همیشه روح فزاست

صحن میدان تست فرش زمین — خاک ایوانت جمله اعلی ست

نکته از زبان سر نوشت — که شنید سر درمیح اولی ست

ستر هر مو زل معالی — راز نکته هم از تو درابا ست

گنج پوشیده بوده هست اندر تو — از وجود تو راز صحراست

می نماید جمال در پرده — ... در صورت تو خود آراست

شور خود در جهان فگنده — هر طرف که نگری همین غوغاست

خویش پنهان و شور او پیداست — یارب این آرزاین چه خوش واست

عاشقان هر طرف برسوائی — داده جان اندرین نقاب چه هاست

گاه بر صورت ملک اظهار — گاه بر شکل آدم و حواست

تا ندانی که هر سری هستی	هستی تو به ذات او بپاست
گاه بر طرز لیلی و مجنون	گاه بر ساز وامق و عذراست
گاه بر صورت بشر پیداست	گاه بر صورت دگر سیماست
دوست هر جامه که گرداند	پیش اهل نظر همان زیباست
آشنایان لجه توحید	دست و پائی زنند کین دریاست
سی نه بینی حیات و باقی	اندرین هر خوب اشک کرده است

سر توحید می کنم اظهار
چشم بر دوست گوش بر اعداست

شاهد معنی که در پرده نهانست	هر طرف از شور و هر سو فغانست
هر که رویش بنگرد شیدا شود	زان نگر در پرده دائم او نهانست
طائر قدسی که بی بال و پرست	بی زبان و بی مکان و بی آشیانست
پرتو نور حق اگر بنگری	از تجلی با یقین در هر مکانست
دیده کو تا تاب آرد تاب او	تاب او در هر مکان و هر زمانست
هست در هر کسوت ظاهر به چشم	گرچه پنهان اندرون جان جهانست
دیده اهل بصیرت بر ولیست	در پی او چشمه هر سو روانست
موج جنبش اندر قطره جاری شده	زانکه او بحر محیط بیکرانست
صد و لیکش در هر ضمیری ثابت است	قصه اش در هر زبانی بر زبانست

پرده از رخ بر فگن خود را نما	زانکه خلقی زین یقین اندر گمان ست
از ره عین الیقین بگشای چشم	تا جمال حق ببینی کان عیان ست
نیست موجودی بجز ذات خدا	اینکه می بینی همه این ترجمان ست
آیت ذاتش که مطلق آمده ست	کائناتش جمله تفسیر و بیان ست
ذات او پیداست در هر صورتی	معنی و صورت بهم جمله جهان ست

گر جمال احمد را بنگری
باز گوئی این نشان بی نشان ست

دلا از جان جدائی مصلحت نیست	گدا را پادشائی مصلحت نیست
تو از بیگانگان در بند دیده	بغیر از آشنائی مصلحت نیست
بگوی عشقبازان می ندانی	که هرگز پارسائی مصلحت نیست
سر خود را تو در راه وفا باز	که در سر بیوفائی مصلحت نیست
بملک عشق دائم پادشاهم	که شاهان را گدائی مصلحت نیست
دلا مرغ اسیر عشق او شو	که از دامش رهائی مصلحت نیست

همیشه جان فگار و خسته دل باش
کزین غم مومیائی مصلحت نیست

هر آنچه بر ورق کائنات مکتوب ست	مثال صورت ما ست نقش محبوب ست
بخامهٔ ازلی نقشبند دست قدم	نگاشت مظهر خود را هر آنچه مطلوب ست

تو در دوست بصد بت کی بیست تو بیکی	دو دیده و دیده احول که چشم معیوب است
خطی که بر رخ خوبان کشیده اند بعشق	اشارتی از لب و عبارتی خوب است
بصفحهٔ دل موجود نقش آن جانست	ولیک عقل که کیاست هوش مسلوب است

بچشم احمد بنگر جمال دوست عیان
که خوض خاطر غواص نیک مرغوب است

هر آنچه در نظر آید جمال یار در وست	هر آنچه می نگرم من کمال یار در وست
هر کمال که بینم کمال حسن صفات	هر جمال که بینم جمال یار در وست
هر نمونه که نقش جمال مه رویانست	اگر چه بیرون معنی خیال یار در وست
صفات ذات ازلی چون بذات موجود است	هر وجود که بینی وصال یار در وست

بحال احمد دیوانه کی رسد عاقل
که پای تا سر او جمله حال یار در وست

آن شاهد چه خوبی که در جلوه هاست	در چشم خدا بین رخ زیباش عیانست
در عالم شهود و بینهایی باش چو آینه	هر جا که عیانست چه حاجت به بیانست
هر ذره که بینی همه شد شیشهٔ مقصود است	هر قطره که یابی همه دریای روانست
چون گفته شد جای انا الله بحقیق	پس در همه موجود نگر جمله نهانست
گر جان عزازیل بود آگاه از این سر	دانست از آن سجده که شخصی به نهانست
در معنی وحدت نظر افتد ملکست	در سجده نمود از شدن سر که نهانست

در بر تو انوار جمالش نظر افتاد
احمد چو کلیمست که بر طور جمالش

چشم شوخت که ز مستی ره مستان زده است
شورشی در جگر باده پرستان زده است

شورشی در دل پروانه چو مید اندر شمع
کآتشی در جگر شمع شبستان زده است

از دل سوخته ناله عشاق نواست
هر نوائی که سحر بلبل مستان زده است

از فغانهای من گم شده واداست خبر
مرغ خوش نغمه که با غنچه و بستان زده است

ساغری از لب میگون تو بیچاره دلم
بیخود از خویش شده [illegible] مستان زده است

بلبل از زخمه هر خار چو اندیشه نکرد
زان سر پرده خود گرد گلستان زده است

احمد از مستی خود ناله زند عیب مکن
چند رطلی ز کف پیر خمستان زده است

دلی کز درد عشقت دردمند است
مرا او را دوا گر سودمند است

چه داند قدر اهل درد بی درد
همان داند که او هم دردمند است

نمیدانی تو قدر عشقبازی
برو زاهد چه جای پند و بند است

کسی کو درد عشقت برگزیند
درین ره درد عشقش دلپسند است

چه می پرسی ز سر عشق و عاشق
ازین بگذر چه جای چون و چند است

مقام وحدت او نیست معدود
تعدد در ره عشاق در بند است

درخت عشق آنگه بار گیرد
که عقل [illegible] عشق [illegible] است

چو [illegible] تو اندر عشق [illegible]
مقام [illegible]

بسا سرها که اندر راهِ توحید
بنازآوازِ مردم او فگندست

ز دردِ غم رهائی کی بجوید
هزاران دل کزو دردت مستمندست

چو احمد هر دم و صد بار نالد
دلی کز دردِ عشقت دردمندست

جمالِ لایزالی طلعتِ ماست
ردای کبریائی صورتِ ماست

بهر جا چیست نقشِ دلربایش
جمالِ باکمالش طلعتِ ماست

بهر باغی تماشای عجیب ست
که در هر باغ سرو و قامتِ ماست

بهر ذره نمودارِ یست ظاهر
بهر شکلی هویدا کسوتِ ماست

اگر چشمِ خدا بینی کشائی
نه بینی عالمی در رویتِ ماست

چرا عاشق نگردد روحِ قدسی
که اندر روی خوبان زینتِ ماست

ز رازِ احمدی کس را خبر نیست
که آن جانِ جهان در خلوتِ ماست

از قصهٔ جمالِ تو هر سو حکایت ست
وز نکتهٔ دهانِ تو هر جا روایت ست

وصفِ دهانِ تنگِ تو گفتن نمیتوان
لیکن بهر زبان ز دهانت حکایت ست

جز چشمِ نورِ عشق من اندیست با یقین
هر چیز را که هست همه حد و غایت ست

گفتم که جانِ من ز فراقت بجان رسید
گفتا بعشق دادنِ جان خود هدایت ست

بختم چه آن کند که شود بخت رفیقم
ما را ز بختِ خویشتن همیشه شکایت ست

از نمایت جمال تو منزل نشان ست / هر جا که در کلامِ حق از حسن آیت ست

احمد ز دوست چند شکایت کنی مدام
کز دلبرے تو گر چه هزاران عنایت ست

دوستان دستے که کارم مشکل ست / همدمان مهرے که پایم در گل ست
مے ندانم تا چه باشد حال من / آنچه از عشق تو ما را در دل ست
هر زمانے بر دلم صد محنت ست / هر چه در دل جز تو کلی باطل ست
هر غمے کز آسمان آید فرود / گوئی آن ناز تو بر جان و دل ست
هر چه جز یار ست اغیار ست آن / گر همه نوش ست زهر قاتل ست
عشقبازے رندے و دیوانگے / مرد را باشد که مرد قابل ست
هر کرا دیوانه مے خوانند خلق / بالیقین دانے که مرد عاقل ست
هر که جز عشق ست ما را محنت ست / درد محنت از تو ما را حاصل ست

احمد از دیوانگے فرزانه شد
هر که دیوانه نشد نا قابل ست

اے خالقے که مظهرِ ذات تو کائنات / در جمله صفات نمودار تو بذات
مقصود جمله عالم دائم همین تو ئی / والله که غیر نیست درین کل کائنات
ور هر چه بنگرمے تو درین عالمِ فنا / قائم بذات تست و لے با همه صفات
دریا و موج را تو یکے دان بهر صفت / احوال کے رسد بسر غور این نکات

گر آشنای بحر خدائی بجو د ببین	در خویشتن ببین که توئی ذره جهات
مستغرق خودی بخدائی تو کی رسی	تا فیض فضل او نشود در تو وارد آت
اسرار حق را تو بدان در همه جهان	احمد هو است جمله چه مرده و چه حیات
حکایتهای زلف او درازست	که تا در زیر هر موئی چه رازست
بگفتم راز زلفش باز جویم	بگفتا قصهٔ زلفم درازست
چو چنگم قامت از چنگ غمش شد	نمیدانم درین پرده چه سازست
ترا از آتش من نیست سوزی	ولی جانم همیشه در گدازست
مرا خواه او کشد خواه او نوازد	که آن دلدار دائم بی نیازست
گدایم گر همه عالم ببخشند	ولیکن همتم در سرفرازست
ره عشق حقیقی احمد است این	بنزد دیگران راه مجازست
فضای هر دو عالم سایهٔ ماست	قبای کن فکان پیرایهٔ ماست
من آن خورشید تابانم که هر روز	جهان یکسر بزیر سایهٔ ماست
سریر لامکان و ذروهٔ عرش	درین ملکت کمینه پایهٔ ماست
فنا و فقر هم افلاس و تجرید	براه نیستی سرمایهٔ ماست
براه فقر احمد باخت خود را	بلاس و حیرم پوشش ژنده ماست

ای لامکان چو مکان از که جویمت | در هر دو کون نیست نشان از که جویمت
در کل کائنات محیطی بذات خویش | سرگشته چو در دو جهان از که جویمت
گه در بقای مطلق و گه در فنای محض | در حیرتم که من بمیان از که جویمت
اندر گمان محض بقینم یقین شده ست | چون از همه عیانست عیان از که جویمت
پیدا بذات خویش نهانم بذات خویش | پیدا چو ذات اوست نهان از که جویمت

احمد احد توی بیقین گر تو بنگری
چون ذات نیست شرح بیان از که جویمت

عاشقی و بی نوائی کار ماست | بینوائی نیست گر از یار ماست
آه بر ما عشق آمد در رهت | جان و دل ایثار کردن کار ماست
جان ما جانهاست چون او جان ماست | هر چه جز عشق ست خود آن عار ماست
عاشقی در کوی جانان مشکل ست | جان دهی در راه او پندار ماست
کار ما عشق ست دیگر کار نیست | هر چه جز دوست آن انکار ماست
دل ز مسجد شد کنون در کوی دوست | کعبه و بتخانه بین هنجار ماست

نیست چون احمد درین دوران کسی
او نه مست از عشق آن دلدار ماست

زهی راهی که او ره بی نشانست | نهان می بین که او اندر نهانست
چه می خواهی تو اندر نیست بالا | که بیرون از حساب این و آنست

گمانم کی بآنجا راه یابد — برون از فهم و وهم و از گمانست

تو نیکو بین تو ئی در کل عالم — چو این حاصل شدت مقصود جانست

اگر خواهی برون از خویش احمد
که حرفی و هو معکم زان بیانست

گر جمله یقین ست این گمان چیست — ور نیست گمان همه فغان چیست

بشنو تو یقین که نیست جز تو — تفصیل بیان این و آن چیست

چون نیست بجز تو کس درینجا — اندر غلطم که این مکان چیست

چون هست وجود ما وجودت — هر دم غم و درد بیکران چیست

ما را چو وجود نیست پیدا — هر لحظه وجود ما نشان چیست

احمد چو بخویش گشت عاشق
معشوقه و عشق در میان چیست

هر که درین عشق گرفتار نیست — طالب حق محرم اسرار نیست

هر که نشد در دو جهان کامیاب — دیدهٔ او لائق دیدار نیست

هر که بعشقی و بدردی نشد — آمده جز صورت دیوار نیست

راز نهانی که درون دل ست — کاشف آن رمز بجز یار نیست

ای دل اگر دم ز انا الحق زنی — لائق جز تو رسن و دار نیست

گر تو شوی مست خرابات عشق — در روش راه سزاوار نیست

کبر و حسد جمله حجاب تواند   لیک درین راه چو بیدار نیست
گر تو بخواهی که بخود در رسی   رو تو بدین راه که بسیار نیست
پرده خود را تو ز خود بر فگن   راه دلت جز در دلدار نیست

احمدی از چشم بدر کن حجاب
در دو جهان بین که بجز یار نیست

گوهر عشقت ز کان دیگرست   تیر شوقت از کمان دیگرست
طایر قدسی که در قالب رسید   نیک بنگر آشیان دیگرست
مرغ جان از آشیان پرواز کرد   زانکه این مرغ از مکان دیگرست
هر که از شمشیر عشقت شد شهید   زندگی او جهان دیگرست
هر که چون منصور شد سرمست عشق   بر سر دارش فغان دیگرست
تیر عشق او که بر جانم رسید   از کمان پهلوان دیگرست

احمد از جام شرابش مست شد
این شرابی از دکان دیگرست

منزل عشق از مکانی دیگرست   مرد معنی را نشانی دیگرست
عقل کی داند که این رمز از کجاست   کاین جماعت را نشانی دیگرست
آن فقیرانی که این جامی زنند   هر یکی صاحبقرانی دیگرست
دل چه می بندی درین فانی جهان   کاین جهان را هم جهانی دیگرست

در دل سنگین هر بیچاره‌ای
شاه راه گنج پنهانی دیگرست

بر سر بازار صرافان عشق
زیر هر دار سر جولانی دیگرست

کشتگان خنجر تسلیم را
هر زمان از غیب جانی دیگرست

دل خور و زخمی ز دیده خون چکید
اینچنین زخم از کمانی دیگرست

عشق را در مدرسه تعلیم نیست
کاینچنان علم از بیانی دیگرست

احمدا کم گرد هوش او
کاین جرس از کاروانی دیگرست

هر کرا روی در نکونامی ست
طمع عاشقی از و خامی ست

چند گویی که عشق نام نکوست
نام نیکوی عشق بدنامی ست

کام هر کام نه تو در ره عشق
کام اول که هست ناکامی ست

رو تو بدنام باش در ره عشق
کاین سعادت همه ز بدنامی ست

رو که تو مرغ دام و دانه نه‌ای
زانکه طبع تو تند و خامی ست

مرغ او بوسعید بوالخیر ست
باز او بایزید بسطامی ست

در خرابات عشق کی پرسند
که ز جافیست خواجه یا شامیست

بر سر آن دو ده پدید آمد
که حجازیست خواجه یا شامی ست

احمد است باش در ره عشق
تا بدانند کاحمد جامی ست

کمال عاشقی ترک نیاز است — چه جای خواجگی و کبر و ناز است

هر آن عاشق که در ره پاکباز است — همه کردار او عین نیاز است

اگر عاشق بمسجد در نیاید — همیشه جان عاشق در نماز است

نماز عاشقان سریست پنهان — همان داند که او دانای راز است

نشستند عاشقان دست از دو عالم — زبان خلق بر عاشق دراز است

اگر در بند جانی رو جهان گیر — که عشقش بوته مردم گداز است

بکوی عاشقی کمتر گذر کن — که کوی عاشقان دور و دراز است

یقین احمد جامی چنین است
که عاشق در دو عالم سرفراز است

جمال لایزالی بر رخ ماست — کمال حسن او در جمله اشیاست

ببین در جمله اشیا ذات او را — که اندر جمله اشیا او مسماست

ببین در صورت ما ذات حق را — بموج و بحر بین کان جمله دریاست

بچشم خویش بنگر ذات پاکش — حقیقت ذات حق اینجا هویداست

تو ظاهر بین که جمله خود نما را — کمال حق تعالی جمله اینجاست

حدیث و هو معکم گوش جان کن — رموز نحن اقرب بر تو پیداست

بجز تو در جهان چیزی دگر نیست — محیط جمله ذات حق تعالی ست

تو نکو دریاب گر دانای راهی — بچشم خویش او در جمله بیناست

تو ذات احمدی بین ذات حق را
بمعنی ذات او در صورت اشیاست

ای صورتت نشان خداوند اکبرست
ذات خدای بین که بصورت مصورست

حسن و جمال تو همه اوصاف ایزدیست
ای صورت تو معنی الله اکبرست

در کائنات حسن رخش جلوه میدهد
ای حسن تو بصورت معنی برابرست

در هر طرف جمال خداوند ذوالجلال
اظهار کرده حسن بعالم منورست

والله که غیر نیست بعالم چه بنگری
در صورتت ببین که چه معنی خوشترست

در صورتت نگر همه معنی و ذات او
ای ذات تو بمعنی بصورت مضمرست

ذات خدا ببین که بمعنی شد آشکار
انسان تمثلی ز خداوند اکبرست

نور خدای بر رخ آدم و آدمیست
نورش محیط ذره و ذرات مظهرست

بر ذات احمدی همه اوصاف ایزدیست
آری جمال حضرت حق را چه در خورست

این رمز این نکات ز اسرار مرتضی
احمد غلام بندهٔ اولاد حیدرست

احمدی را جمال دوست عیانست
گرچه از چشم دیگران پنهانست

در تماشای اوست نرگس ما
زانکه رویش چو لالهٔ نعمانست

هر که آگه نشد ز معنی دوست
نقش دیوار صورت بیجانست

که [illegible] وجود ازو اثری
معنی خاص صورت انسانست

[illegible] عقل کی تواند رفت
اندران ورطه که بی پایانست

سرّ این راز بس که شد مکشوف
زانکه این شرح بسط الامکانست

احمدی سرّ دوست میگوید
زانکه از هر خیال در پی آنست

ایکه بر روی تو عالم مبتلاست
ذات تو در کسوت انسان چراست

روی تو در پردها دایم نهانست
حسن تو اندر ردای کبریاست

چون یکی باشد غبار و مهجبا
در میان ما جدائی از کجاست

صورت آدم ببینی باز بین
در لباس آدمی ذات خداست

ذات پاکش هست در هر ذره
زان بهر ذره همیشه این صفات

هست پنهان ذات او در چشم ما
ذات او دائم ببینی خودنماست

خودنمائی سر کند احمد بخلق
چون به بیند خودنما آن ذات ماست

امروز که این خانه پر از بانگ فغانست
دریاب که این شور هم از صاحب جانست

آن صاحب لاهوت که در پرده نهان بود
امروز درین دیر نگر جلوه نمانست

گنجیست بویرانه که در وصف نیاید
آن خانهٔ خمخانه نبین جمله نهانست

در خانه منه دل که در بتخانه چو جانست
دانم که ازین بانگ همه خانه چنانست

خاک در این خانه همه مشک عبیرست
شور در این خانه همه چنگ ترانست

آنکس که ره فقر زد و راه بسوی یافت
سلطان جهانست و خداوند زمانست

هر کس که در بتخانه ره جست همی دید — در عالم توحید همون مرد نشانست

والله که درین دهر بجز دیدن حسنت — گر ملک سلیمانست همه باد فنا ست

این خواجه خانه است که در خانه ندیدست — این ساحت بحریست که بیحد و کرانست

در صورت انسان تجلی حقیقی ست — جز او دگری نیست که انسان بمیانست

احمد همه وصف احد گشت حقیقت
مستی سخنش بین که همه مست شبانست

سرمست رسید جام در دست — در حلقهٔ ما نگار سرمست

دیوانه شدیم از جمالش — عقل از سر ما چو دید بجست

برخاست قیامتی در انجم — کو آمده در میانه بنشست

از تیغ کرشمه خون ما ریخت — صبر از دل خسته رخت بربست

آرام سفر گزیدن از جان — از تیر مژه دل و جگر خست

گفتیم یکی کنار بوسه — گفتا دگر آرزوت هم هست

چون احمدی از شراب توحید
سرمست رسید جام در دست

در هزاران آینه یک آفتابی بیش نیست — هر همه جامی جهان بین جز سرابی بیش نیست

هر زمان گفته سخن با خویشتن از راز خویش — اینهمه پیدا و پنهان جز جوابی بیش نیست

از تعدد هست موج و بحر را اسمی جدا — اینهمه یک یک ظهور ذات را آبی بیش نیست

جمله موجودات ذات پاک حق ست بالیقین / لیک اندر جمله عالم جز خطایی بیش نیست

از کتاب و نص و توحید آنچه میگویم همه / اینهمه هر یک حروفی از کتابی بیش نیست

در ظهور کائنات ار اصل معنی بنگری / اینهمه عالم که بینی جز سرابی بیش نیست

چیست این عالم که بینی از نشان بی نشان / اینهمه از بحر هستی جز حبابی بیش نیست

اینکه هستی را همی بینی ظهور ذوالجلال / اینهمه صورت همو کی جز نقابی بیش نیست

احمدی آمد حجاب جان جانان احمدی
درگذر از جان که اینهم جز حجابی بیش نیست

آنکه میگردد بهر صورت عیان پیدا کیست / آنکه در هر صورت جانش نهان پیدا کیست

آنکه او بهر تماشا میکند این جلوه‌ها / ظاهر اندر جمله عالم شد عیان پیدا کیست

هرکه در هر کسوتی آید برون بهر ظهور / وانکه آید در لباس جان جان پیدا کیست

آنکه در هر صورتی آمد عیان در کائنات / شد عیان پیدا و پنهان در جهان پیدا کیست

وانکه اندر اسم و رسم آمد برون اندر کنون / وانکه در هر پیکری باشد روان پیدا کیست

چون محیط زیر و بالا آمد آن دلدار ما / در همه عالم نشان بی نشان پیدا کیست

احمدی در هر لباسی مینماید ذات خود
وانکه در هر کسوتی در هر زمان پیدا کیست

...ز دیدن جمال تو هر دم حیات ماست / این حسن دلفریب تو الحق چه دلرباست

...ر کائنات جمله محیط ست او بذات / در هر چه بنگری تو همه ذات کبریاست

از وصف حسن نیست جدا گر تو بنگری — این جمله صفات بمعنی همه خداست
ذات خداست هرچه بظاهر نظر کنی — معنی چو ذات گشت سراسر خدا نماست
ذات بشر که پردهٔ اسرار ایزدیست — نیکو همی نگر که درین پرده تا چهاست
آن شاهباز تا که نهان ست در بشر — گر راست بنگری تو درین پرده رهنماست
اسلام و کفر جمله یکی شد براه عشق — آنرا که او براه خدا رهنما شده است
هر ذره که بنگری آن آفتاب فی آن — هر قطره را که بینی چو دریا [illegible]

هر نکته که از زر دل احمدی بگفت
یکیک همه ز [illegible] البقاست

تا صورت نقش یار با ماست — هر منظره مرا دگر تماشاست
هر جا که مرا وصال آید — با بستر دل هزار جرماست
آری چه وصال یار باشد — بی وصلت یار خانه صحراست
بالین چو بود بسنگ کویت — والله که مرا به از ثریاست
چون پرتو عکس یار تابد — این خار خسک حریر و دیباست
گر عکس جمال خود نماید — این واسطه ز راه برخاست
با یادش اگر سخن سرایم — در جمله سخن همو هویداست
از خاکت اگر بیام گیرم — صد آدم و صد هزار حواست
چون عشق ز پرده رخ نماید — معلوم نشود که بی محاباست

ای احمد اگر بخود ببینی — این ذات تو ذات حق تعالی است

نقاب کبریائی بر تو زیباست — لباس پادشاهی بر تو زیباست

جمال خویش را ظاهر کن امروز — که سر خود نمائی بر تو زیباست

علم بر عالم اعلی برآور — که ذات گوهری بر تو زیباست

ترا بینم بهر صورت که بینم — که سرّ اینمائی بر تو زیباست

تو شهباز فضای کبریائی — ازان فرّ همائی بر تو زیباست

بدریای مستغرق اندر بحر وحدت — که موج آشنائی بر تو زیباست

لباس وجودم را احمد گزیدی — لباس پادشاهی بر تو زیباست

یقین در صورتت سرّ الهی ست — که بیرون از سفید و سیاهی ست

بچشم دل اگر تو باز بینی — که یوسف حبس اندر قعر چاهی ست

مترس از جان و دل در باز یکدم — که اندر عشق مردن پادشاهی ست

اگر بینی بچشم دل تو او را — بداغ حسنش از مه تا بماهی ست

بسرّ عشق او کس نیست آگاه — بسی در عشق وا امر و نواهی ست

همه او بیان یکی بین و یکی بین — خدائی در حقیقت لاتناهی ست

جمال لایزالی بین تو احمد — کمال حسن او بس پادشاهی ست

کمال حسن او فوق جهت است — بذاتش در همه اشیا کماهی ست

جمال احمدی گر باز بینی
یقین در صورتش سر الهی ست

آن دلبر ما که جان جانست
والله که جمال او عیانست

مستی و قلندری و رندی
این خوی قدیم سهیناست

افلاس و نیاز و فقر و حاجت
سرمایهٔ گنج مفلسانست

از چشمهٔ چشم ماست جاری
هر چشمه که بر زمین روانست

جان بر سر کوی دوست دادن
بهتر ز حیات جاودانست

پندار که کار عاشق هست
بیرون ز حساب این و آنست

دریاب یقین که جمله اسما
از آینهٔ ذات او عیانست

هر قطره که بنگری تو پیدا
دریای محیط بیکرانست

از ذات احد جمال احمد
با جمله صفات ترجمانست

در میخانه گشادند و برین مست الست
فتح بابی شده ناگاه برین عاشق مست

ساقی لم یزلی داد مرا جام طهور
بکف آورده از انجام وی نشنیدست

گفت می نوش مدام از سر خمخانهٔ ما
که ترا در سر این باده تمنایی هست

باده بر دست نهادم ز کف ساقی هست
بادها هر چه بسر بود بسر اشکست

بیخ هستی همه برکندم و بیخویش شدم
بشاخ خودبینی نیز دراهم کردم پست

جرعهٔ زان می که بنوشیدم و از خویش شدم
رسم و عادت همه بگذشت شدم باده پرست

احمد از خوردن این باده چنان شد مدهوش
که بیک نوبه انا الحق زدن از عالم رست

وله

خمار باده میثاق در سرم باقیست
که پیش چشم دهر لحظه صورت ساقیست

به نیم جرعه فروشم تمام جان و جهان
صلای عام دهم کین شراب نه ساقیست

شراب شاهد و دیوانگی و قلاشی
همیشه دین منست و رسوم مشتاقیست

مرا نصیحت میکرد توبه عالم دین
دلم بگفت که بگذر نصیحت عاقیست

چو کار من بگشاد از صلاح زهد و ورع
می مغانه بنوشم که زهر تریاقیست

فروش صوف مرقع بنوش احمد می
که دُرد و در دل صوفی صفای اطلاقیست

ایدل اندر صحبت دلدار می باید نشست
هر دم از راه دلی در کار می باید نشست

از سر دل بر در جان گوشه می باید خرید
از ره دل بر در دلدار می باید نشست

با مغان جام لبالب هر دمی باید کشید
اندرون حلقه زنار می باید نشست

از سر سودا سبوی عشق باید سود سر
پس برای سود عاشق وار می باید نشست

از سر مستی بقا در نیستی باید گزید
وز دم توحید حق بردار می باید نشست

از شراب بی‌خودی معکم باده‌ها باید چشید
پس درون خانهٔ خمار می باید نشست

از رموز سخن و اقرب نکته‌ها باید نمود
پس میان بوریا یار می باید نشست

در پی وصلش غم هجران همی باید کشید
بر امید گل میان خار می باید نشست

از سماع بلبلان آشفته می باید شدن
در پی بویش سر گلزار می باید نشست

چون شده سرگشته اندر بادیهٔ قدس الها [?] — پس بزندان خویشتن ناچار می باید نشست

احمدی چون بر نیاید هیچگاه از زهد کفر
پس میان فرقهٔ کفار می باید نشست

سر توحید خدا بر لوح جان باید نبشت — رمز وحدت از سواد دیدگان باید نبشت

حرف سرش از سواد دیده باید پیش کرد — خط رمزش در بیاض جان جان باید نبشت

از کتاب کنت کنزاً نکته‌ها باید گرفت — مشکل اسرار حق را ترجمان باید نبشت

کشف باید کرد سر و هو معکم را مدام — مشکلات رمز را هر دم بیان باید نبشت

جمله در ذات بشر اسرار حقیقت آشکار — آنهمه یک یک درون جان بر آن [?] باید نبشت

از رموز نحن اقرب شاد می باید نشست — وز سرور دل رموز این و آن باید نبشت

چون ظهور حق نموده خلق آمد بیشکی — جمله اسرار خدائی پس از آن باید نبشت

چونکه ظاهر گشت اندر حق ذرات جهان — قصهٔ ذرات اندر جان عیان باید نبشت

خط مشکین بر رخ خوبان که ظاهر گشته است — آنهمه تعویذ جان عاشقان باید نبشت

صفحهٔ دل را [illegible] ساخت از رموز حق — راز پنهانی درون دل نهان باید نبشت

دفتر سر توحید را هر قوم باید ساختن — پس حساب مجمل دل هر زمان باید نبشت

احمدی از شرح او آری همه معنی عیان
آن همه معنی ز لوح کن فکان باید نبشت

عاشقان چون بارگاهت ناله آواز زنند — بر در تو طبل سبحان الذی اسری زنند

از علو مرتبت از جمله عالم بگذرند | خیمه بر بالای این گنبد مینا زنند
از سر مستی شراب صرف وحدت درکشند | پشت پای خود بفرق طارم خضرا زنند
رحمة للعالمین ست آنکه او را قدسیان | بر در اقبال او لبیک و او حی زنند
عرشیان بر آستانش خاک روبند از شرف | قدسیان بر خاک پایش بوسه‌ها دروا زنند
کرسی نه آسمان را زیر پا آرند تا | بوسه بر خاک پناه خواجه بطحا زنند
انبیا در دامنش دارند دست اعتصام | اولیا در بارگاهش سر بزیر پا زنند
هر که هست در حیز امکان بغوغای شوق خود | بر در اکرام او از عمل دم بالا زنند
دشمنانش از تعصب فرو برده بنار | دوستانش خیمه اندر جنت الماوا زنند
گر شرارش از دل خود عاشقانش برکشند | آتش اندر صفحه نه طارم اعلی زنند
از فضای لامکانی نهر ان مستی کنند | از خم وحدت همیشه خمرها با دا زنند

شور در ملکوت افتد گر شبی مستان او
همچو احمد نالها از دل شیدا زنند

عاشقان گر نظری بر رخ زیبا بینند | روی مقصود در آن آینه پیدا بینند
اندر آن آینه مقصود جهانی نگرند | هرچه خواهند در آن جمله هویدا بینند
نیست جز مظهر ذاتش همه ملک و جهان | عارفان جمله جهان رخ زیبا بینند
بالیقین جمله جهان آینه وحدت است | بلکه آن نور حقیقت همه اشیا بینند
گر ببینند جمالش بنظر محو شوند | دل جهان را بصفای دل شیدا بینند

گر درآید نظر باطن شان جمله جهان / عاشقانند که مقصود جهان را بینند
جان جان را چو در آیینهٔ دل درنگرند / جمله اشیا بنظر عین مسمّا بینند
عارفان نقد دهم امروز بهشتی نگرند / گرچه این جمله جهان وعدهٔ فردا بینند
گر بدانند که این جمله جهان مظهر اوست / سر فشانند بپایش همه تا پا بینند
گروهی یکنفس فضل و عنایت برسد / طالبان بهر ز انفاس مسیحا بینند
عاشقانش ز وطن گر همه دریا نوشند / اندرون ز آتش غمهاش شررها بینند
دُردنوشان که همه دُرد و بلا می‌نوشند / هر زمان عیش و بلا را همه آنجا بینند
ساغر عشق ز لعل لب دلدار خورند / مستی و شیفتگی های ز صهبا بینند
عارفان حرص و هوا را که زپا پست کنند / زیر پا نور رهٔ افلاک معلّی بینند
گروهی نعره زنند از سر اندوه فراق / همه عالم بزمستان دم گرما بینند
آه سرد از دل پر درد برآرند دمی / در تموز از سر سردی دم سرما بینند
چشم حق بین چو گشایند دمی از سر شوق / تاب خورشید بهر ذره هویدا بینند
قدسیان چونکه مقامات همه درنگرند / زینت شیخ مرا از همه بالا بینند
از کرامات کمالش چو ببینند همه / در کرامات و کمال از همه بالا بینند
ما ز کرامات بزرگی همه را رشک آید / چو به مقصد خود را همه یکجا بینند
خاص حق احمد موسی ز سر صدق و صفا [illegible] / [illegible] ش اهل صفا مسکن و [illegible]
قطب حق غوث جهان [illegible] / [illegible] شهر همه آنجا و [illegible]

بر سر خاک درش سیر ملائک باشند   اهل افلاک از و رتبهٔ بالا بینند

عرشیان چون بکمالش نظرے بگمنند   در روایات فلک نور مصلّا بینند

ساکنان در فردوس ز خاک در او   سرمهٔ روشنی دیدهٔ بینا بینند

جان و دل را بفدای در دلدار کنند   ذرهٔ خاک درش را کهِ سینا بینند

بیدلان از نظر پاک تو دل دریابند   مردگان از نفست معجز عیسی بینند

موسی عهد توی از کف تو دست همه   عجبی نیست یکایک ید بیضا بینند

از کمالات و شرف آنچه ترا داد خدای   پایهٔ قدر تو بر پایهٔ مینا بینند

یافت از فضل خدا اسیر جهانگیر خطاب   بر درش جمله جهان از عرب و ملجا بینند

سروران بر سر خاک تو نیاز آورده   خستگان خاک درت مرهم رسوا بینند

از کرم سایهٔ خود بر سرشان باز فگند   تا ازان سایه قرار دل خود را بینند

گر همه او تیره دل سخت چو آهن آمد   نظرش کن که دلش صفحهٔ صهبا بینند

کرمی کن که ز فیض تو شود تازه نهال   هر طرف برگ تر و شاخ مطرا بینند

در گلستان تو چون بلبل سرمست نوا   میزند نغمه بکل اهل سخن تا بینند

آنچه امروز مرا از مدوش حاصل شد   اهل فصاحت سراسر همه فردا بینند

سر خود را بسر خاک درت بنهادیم   تا سرم در قدم خواجه بکلی بینند

احمد از طرح تو شد طوطی گویای سخن   بلطف کن تا که سخنهاش شکر خا بینند

یارب این قوم کیانند که لبس بیخبرند — رهزن شیفتگان و دشمن اهل نظرند

مرده انکار که زنده بقیامت نشوند — آنکه از سرّ دل زنده دلان بیخبرند

بیکی جرعه سر دار برآیند دلیر — بیکی آه هم از کون و مکان درگذرند

جز خرابات دگر راه ندانند که کیست — مست و آشفته و در راه همه پای و سرند

باده نوشان خم لم یزلی مست مدام — جان فروشان سر خاک و سیه سبزند

همه شیران سر بیشهٔ عشق اند مدام — نه چو مشتی زده چند که چون گاو و خرند

نه چو این سنگدلان سوده تبان خشک لبند — همچو دولاب سر چشمهٔ نم دیده ترند

اهل فقر اند که از فقر همی فخر کنند — نی غم مال نه اندر طمع سیم و زرند

نیست جز جرم و پلاس همه پوشش شان — طایران چمن فقر بدین بال و پرند

کارشان نیست بجز بندے و شاهی بکنه — آنکه شان کار دگر می بکنند آن دگرند

احمد از خلق چه پوشی همه این شیوهٔ خود
که ز کار تو یکایک همه آگاه ترند

چشم خدا بین نداشت آنکه یکی را دو دید — کرد نهان راستی راه کژی را گزید

راه حقیقی گذاشت رسم مجازی گرفت — غرّهٔ این عقل دون معنی دل اندید

هرکه درین راه حق راه شناسی نکرد — گشت گرفتار نفس رنج فراوان کشید

آینه روشن است هر طرف از بنگرے — وای بران کس که او کور خدا آفرید

کور چه داند که چیست آینهٔ رونما — نکتهٔ توحید تاب گر نتواند شنید

احمد از آن سر حق پیش تو هر بار گفت / چشم خدا بین نداشت آنکه یکی را دو دید

اندر ازل نصیب من از غم نوشته اند / در سینه ام که تخم محبت بکشته اند
هر آیت فراق که منزل همی شود / گوئی که بر صحیفهٔ جانم نبشته اند
بر جان من که بار فراقت نهاده اند / بالاے مور کوه بلا بار هشته اند
هر جامه که از پی من چرخ دوخت است / گوئی که تارهاش ز اندوه رشته اند

درد و فراق غربت و اندوه رنج عشق / این جمله در طبیعت احمد سرشته اند

آن دلبری که هرگز از وی سلام ناید / من منتظر بر آنم کز باد بویش آید
در آرزو بهر دم حاصل نشد مرادم / آن یار بیوفا را مردم چه آزماید
بسیار وعده کرد و برسم بکامت آخر / زین عشوه و دروغی کارم نمیگشاید
در شهر خوبرویان هرگز وفا نباشد / اندر زمین شوره هر تخم کی برآید
هر که دل به بستم هرگز وفا ندیدم / دل در وفاے خوبان بستن گهی نشاید
گفتم که رسم خوبان باشد گهی وفائے / از ذات خوبرویان هرگز وفا نیاید
زهد و ورع و رندی کفر است هر دو یکجا / این رنگ کفر از تو عشقش نمیزداید
دل در هوای خوبان ظاهر بزهد و تقوے / این زهد و پارسائی هرگز بکار ناید
رندی و عشقبازی ختم است بر تو احمد / از مادر زمانه کس این چنین نزاید

هر که رخسار تو بیند بگلستان نرود	هر که در دِ تو کشد از پی درمان نرود
هر که در خانه دمی با تو بخلوت بنشست	بتماشای گل و لاله و ریحان نرود
خضر اگر لعل روان بخش ترا گر یابد	بار دیگر بسرِ چشمهٔ حیوان نرود
عشق تو روز ازل بر دل ما داغ نهاد	نقش او تا ابد از دلِ ویران نرود
مرد باید که ز شمشیر نگرداند روی	ورنه آن به که هم از خانه بمیدان نرود
هوسم بود که در کویِ غمت کشته شوم	لیک این لاشه ضعیفست بمیدان نرود

احمد جام ز اوصاف تو گوید سخنی
عاشق آن نیست که او از پی جانان نرود

چشم عالم همچو تو دیگر ندید	هر دم از نوعی دگر آئی پدید
گاه بر شکل دگر پیدا شدی	گه شوی بر ساز دیگر ناپدید
گه شوی بر دار بر شکل حسین	گه شوی ظاهر بشکل بایزید
هست در هر ذره مهرت عیان	چشم خفاش ست زین معنی بدید
گر یکی بینی یکی بین جمله را	هر که یک بین شد بر آن معنی رسید

چند سرّ خویش را ظاهر کنی
باز بان احمد این گفت و شنید

دیر ست از آن یار پیامی نرسید	ور نزد آن نگار سلامی نرسید
جانم بلب رسید و بکامی نرسید	دردا که درد مند بکامی نرسید

ما از کجا و دولت فضل تو از کجا / زیرا که دست تشنه بجامی نمی‌رسد

خوان وصال در خور ایوان گدایگان است / این دولت نعیم بجامی نمی‌رسد

شد مدتی که از گل گلزار وصل او / بوئی ز صبحدم بمشامی نمی‌رسد

هر صبحدم بخون دلم شسته خون شفق / آگاهی از نگار بنامی نمی‌رسد

احمد اسیر سلسلهٔ زلف دست بس / کاین دولت عظیم بعامی نمی‌رسد

ولە

مرا حضور تو باید بباغ و گنج چه کار / مرا کنار تو باید نظر چه سود کند

مرا جمال تو باید بماه خود چه نظر / مرا کلام تو باید خبر چه سود کند

مرا لقای تو باید ببوستان چه گذر / چو تیر غمزه زدی پس سپر چه سود کند

اگر بمصر عزیزم بغیر تو چه صواب / رفیقم ار تو نباشی سفر چه سود کند

چو احمد از رخ خوب تو بهره ور نبرد / بروی خوب تو دیدن بصر چه سود کند

گر نقاب چهرهٔ زیبای خود برافگند / شورشی اندر نهاد پیر و برنا افگند

هر که از شوق کمالش سر بپای یار گفت / همچو موسی بیخودش بر طور سینا افگند

[illegible] / بر سر طور دلش نور تجلی افگند

[illegible] / عاشقان را بسر هوش و شیدا افگند

تا به نوازش نیارد تاب بسته هر دلی — هر طرف بینی جمالش خرمی افگند

چون عنایت دستگیر چون هدایت رهبر — سایهٔ پیری بفرقش حق تعالی افگند

شیخ دین شد پناه خلق احمد چرم پوش — آنکه جاهش بر سر گردون صلا افگند

مقتدای خلق عالم رهنمای طالبان — آنکه گردون سر بزیر پایش در دا افگند

آنکه از انفاس پاکش زنده گردد مرده دل — در میان خلق عالم رسم احیا افگند

پاره از جبهٔ پاکش ردای عرشیان — خاک درگاهش بسیر چرخ خضرا افگند

طالبان خاک درش کحل بصیرت ره دهی — واصل از نور جمالش چشم بالا افگند

بگذرد فرق سرافرازان سراسر گرد مے — شهپر مرغ جلالش سایه بر ما افگند

خاک پایش را بگر سرمه دیده کند — تا مگر نور حدے در چشم اعما افگند

بر سر راهش همه بیچاره و سرگشته است — تا نظر بر بندهٔ خود خواجه آسا افگند

تا مگر دست کرم بگشاید احسانی کند — تا بقدر قرب تو خود را چو عنقا افگند

بر امید چشم دارد احمد دیوانه بین
شاید احسانش گناه جمله عفوا افگند

آنکس که سراپرده بصحرای عدم زد — در ملک بقا از سر تجرید قدم زد

هر حرف که بر تختهٔ هستی رقمی داشت — بردو شست بکلی بسر حرف قلم زد

در رخش فنا گرد ز کونین بر آورد — از خون جگر آنکه دران ناحیه دم زد

سیمرغ دلش قرب بقای ازلی یافت — کو بر سر کونین ز تجرید قدم زد

آنکس که دلش محرم اسرار خدا شد | بر لوح دل از خامهٔ توحید رقم زد

هر ذره که تا بالست چو خورشید مصفا | بر طلعت او شعشعهٔ از نور قدم زد

سرش به بشر فهم نمیگشت و لیکن | بر طینت تخمیر صفی دست کرم زد

بر دار بر آمد چو حسین هر که درین راه | در عالم وحدت ز انا الحق همه دم زد

هر دل که نشد سوختهٔ آتش عشقش | در خرمن او دست قضا آتش غم زد

در ملک فنا آنکه نشد خسرو عالم | بر ذروهٔ افلاک ز توحید خیم زد

از نکتهٔ توحید خداوند خبر داد | هر ضرب که بر تار رگ زخمهٔ بم زد

اندر دل مشتاق بسی شعله بر افروخت | در سینهٔ عشاق بسی درد و الم زد

شد مملکت فقر کسی را که مسلم | در بهر نفسی طعنه بر ارباب نعم زد

از مایهٔ تجرید کسی نقد بقا یافت | کز گنج دو عالم چو پشیز همه کم زد

هر بنده که شد بندهٔ آن شاه سخنور | اندر قدمش بوسه بسی خسرو و جم زد

منشی سخن کان خرد خواجه نظامی | کو خیمهٔ گفتار به بستان ارم زد

هر در که ازان درج گهر بار برون شد | صناع فلک ساخته در گوش صنم زد

سلطان سخندان و سخنگوی سخنور | کو سکهٔ خود را همه بر ملک عجم زد

افراشته رایات سخن بر سر عالم | اعلام هنر بر سر نه چرخ نجم زد

بر دار شد آنکس که گره عرش بقرب | آن بلبل عرش نشین که درین روضه نغم زد

جانش بحریم حرم کعبهٔ توحید | لبیک زنان نعره که در بیت حرم شد

چون خیمهٔ او دفتر از سر الهی ست　　هر دم گرهٔ عقل بدین خلد امم زد
شاهی که علم بر سر نه چرخ برافراشت　　دست کرمش طعنه بر ارباب همم زد
آنکس که نه زد دست بدامان کلامش　　اصحاب تعصب همه آهنگ و دم زد
احمد بطفیلش همه اعزاز سخن یافت　　صد طعنه بر اصحاب همه سیم و درم زد

باز هر جائی نوا آغاز شد　　باز نی در پردهٔ دمساز شد
باز عاشق بادهٔ وحدت چشید　　باز سر مستی ز سر آغاز شد
باز دلبر شکل دیگر شد پدید　　باز چنگ مطربان در ساز شد
باز صوفی را صفائی رو نمود　　باز آن محبوب اندر ناز شد
باز مرغ دل نشیمن یاد کرد　　باز جانم باز در پرواز شد
باز بلبل در هوای گل پرید　　باز گل با بلبلان انباز شد
باز در گوشم صدای عشق داد　　باز طبعم با بتان همراز شد
باز عشقم راه در صحرا نهاد　　باز مرغ عشق در پرواز شد
باز مژگانش سراسر تیر شد　　باز تیغ عشق سرانداز شد
باز معشوق از کرشمه دلربود　　باز عاشق در طلب جانباز شد
باز ما را احتجابی رو نمود　　باز آن دریای وحدت باز شد
باز دل در پای جانان سر نهاد　　باز جان در غمزه غماز شد

باز آتش در نهاد ما گرفت	باز احمد در جهان ممتاز شد
باز عشق دلبران غماز شد	باز آن مهر رخ اندر ناز شد
باز گلهای چمن از سر شگفت	باز عاشق از جنون آغاز شد
باز خم عشق اندر جوش گشت	باز باده با قدح همراز شد
باز عاشق سر بسودای کشید	باز چشم دلبران غماز شد
باز آن زیبا سر رخ رانمود	باز عاشق بر رخش جانباز شد
باز عاشق گشت بیهوش از سماع	باز سرو از جوی سرافراز شد
باز زهد زاهدان برباد رفت	باز رسم بیخودی ممتاز شد
باز دلبر پرده از رخ برگرفت	باز عاشق با جنون انباز شد
باز گردانید کسوت یار ما	باز با شکل دگر ابراز شد
باز بر من وحدت آمد آشکار	باز در خلوت بت طناز شد

باز مرغ جان احمد شد دلیر
گرچه او در جانب پرواز شد

باز دلم عاشق جانانه شد	باز دل آشفته و دیوانه شد
باز ندانم که چه باده کشید	باز چنین مست میخانه شد
باز بتی دید که مدهوش شد	باز پی باده و پیمانه شد
باز سر عشق برون او فتاد	باز به سمع عاشق مستانه شد

باز شعور سے ز انا الحق یافت — باز سر دار چو مردانه شد
باز ز توحید علم بر کشید — مرتبهٔ عشق چو شاهانه شد
باز فنا احمدی در جام عشق — مرغ دلش در طلب دانه شد

ره دیوانگان عاقل چه داند — صفای صوفیان غافل چه داند
همه حقیم حق را حق شناسد — حقایق ناحق و باطل چه داند
من از دل سرّ دل میگویم اما — رموز سرّ دل بیدل چه داند
بیا در حلقهٔ دیوانگان باش — که عاقل نکتهٔ مشکل چه داند
تو از خود دور شو تا وصل آید — که خودبین حالت واصل چه داند
تویی کامل ولے دریاب خود را — که ناقص سیرت کامل چه داند
قتیل عشق شو ای دوست هر دم — که سرّ لذت قاتل چه داند
ولے باید زدن در عشق رنجور — که هر بیدل دوای دل چه داند
رموز عشق احمد کرد تشریح — مکاتب عشق را جاهل چه داند

وقت آن شد که ناز خواهی کرد — پرده از روے باز خواهے کرد
زلف را تاب میدہے هر دم — قصهٔ ما دراز خواهے کرد
مے کشائے نقاب از عارض — کشف پوشیده راز خواهے کرد

ای بساسنگ به پیش ابر خود | بر زمین شیار خواسته گرد

احمد از غیر دوست چند نظر
به نشیب و فشار خواسته گرد

چون بود تو بی وجود گردد | اندر خور وصل جود گردد
چون فانی کل شود وجودت | بود تو اگر نبود گردد
گر فانی محض گردد این بود | آن دم همه تار و پود گردد
گردیده به معینت گر آید | شیطان تو با سجود گردد
سرمایهٔ عشق چونکه بینی | سود دل تو جمله سود گردد

احمد چو فنات حاصل آید
سرمایهٔ تو خلود گردد

پیر ما در کوی آن دلدار شد | از خدا و مصطفی بیزار شد
بود چندین در میان اهل دین | باز اکنون بر در خمار شد
باز شورش در نهادش اوفتاد | خرقه را انداخت دردی‌خوار شد
چون شراب و هو معکم را چشید | زد انا الحق دمبدم بردار شد
عقل را و زهد را گوشه نهاد | مست عاشق وار در بازار شد
شورشی اندر شرع و اسلام اوفتاد | مقتدای پاک از کفار شد
جمله اهل دین بگفتند این چه بود | کاین چنین پیری پی زنار شد

این عجب کاری که مارا اوفتاد	پیشوای ما کنون غدار شد
گرچه وعظ و پند را دندش بسی	وعظ و پند خلق نزدش خوار شد
رحم آمد خلق را از کار او	چون هجوم اهل دین بسیار شد
هر زمان اندر هجوم خلق او	گاه مست و گاه او هشیار شد
از رموز عشق رمز یار یافت	وز نهال عشق برخوردار شد
از کمال خود همه کس را بگفت	بگذرید از ما که وقت کار شد
گر کند بد مستی شاهد رواست	بیدل و بیجان چو از اظهار شد
اهل دین گفتند این بد کشتنیست	کشتن او بوریای نار شد
پیر ما از رمز عشقش یار یافت	در حقیقت کمترین یعنی دار شد

جان مشتاقان نثار پای او
جان احمد این زمان ایثار شد

هر که نظر بر رخ خوبان کند	صورت شان آینه جان کند
چون رخ خود را ز صفا بنگرد	ذات خود آئینه سبحان کند
چونکه ببیند رخ جانان خویش	آئینه دل رخ جانان کند
گر نظری بر رخ جانان برد	گنه ادب نیست که پنهان کند
آئینه صیقل چو مصفا شود	از بن هر موی تو جوشان کند
هر که در عشق بهمرد می زند	خانه دل را همه ویران کند

هر که در راه عشق گه اسپی بسوزد ... روی دل خویش بسلطان کند
گرچه درین راه چو موری بود ... عزت خود همچو سلیمان کند

هر که چو احمد ز دل و جان نخواست
درد ره این درد چه درمان کند

مهری نماند کان بت رعنا بما نکرد ... ما را گناه چیست اگر با شما نکرد
دردی بما نریخت که آنرا صفا نکرد ... دردی بماند که آن را دوا نکرد
بنمای روزنی که درو نیست نور او ... بنمای تیره که مرا ورا صفا نکرد
بنمای قطره که نشد بحر بیکران ... بنمای ذره که مرا ورا خدا نکرد
آب حیات دجله یکی دان بایقین ... از اتحاد هیچ کسی شان جدا نکرد
گردی ملامتم که جفا میکند نگار ... از خوبرو کجاست که او خود وفا نکرد

احمد ز پرتو کرمش گشت عین او
آن خاک کیست کز کرم او کیمیا نکرد

هر فقیری مرد میدان کی شود ... مورچه مسکین سلیمان کی شود
هر فقیری را که می بینی فقیر ... در ته هر ژنده سلطان کی شود
گر دهی خواهی ببر ها نی رسی ... کشف عشق آخر ببرهان کی شود
نگر ونی از همه بیزار تو ... در رهت این راه آسان کی شود
تا توانی در وجودت محو شو ... ور نه این ره بر تو یکسان کی شود

قطره سان در بحر عمان غوطه زن — ورنه قطره بحر عمان کی شود
آشنا کردن بحبه لامکان — بی رموز عشق سبحان کی شود
هر که دز توحید کفر دریافت — هرگز او در خود مسلمان کی شود
تا نگردد غرق بحر لامکان — کاشف اسرار ایمان کی شود
در همه موجود ذات اوست بس — می ندانم کشف عرفان کی شود

گر نه احمد ورشدی در بحر عشق
پرتو نور تو تابان کی شود

گر نسیم جانفزا بویا شود — هر کجا زاهد بود رسوا شود
گر دمی از بوی خلقش دررسد — چشم اعما در زمان بینا شود
گر نسیم زلف مشکینش وزد — بیدلان را باز دل پیدا شود
گر برافشاند ز رخ آن مه نقاب — جمله اسرارها در وا شود
گر بداند عقل کل از رمز عشق — در زمان از بیخودی شیدا شود
از همه غم فارغی باید بدم — هر که او در بستر این سودا شود

هر که دور افتد چو احمد از حبیب
از فراقش اینچنین گویا شود

دلی کز عشق او دیوانه گردد — چو من در عاشقی افسانه گردد
کسی کز عشق جانان راه یابد — بدرد عشق او دردانه گردد

درین ره عاشق جانباز باید — که گرد شمع چون پروانه گردد

براحت و بازد جان و دل را — کسی کز خویشتن بیگانه گردد

براه عشق باید شیر مردی — که گرد عشق او مردانه گردد

کسی بازد درین ره عشقبازی — که او از خانمان ویرانه گردد

شراب عشق نوشیدست احمد — که از بویش جهان مستانه گردد

جانم ز سوز عشق بسودا در او فتاد — سر رشته شکسته بغوغا در او فتاد

از بسکه درد در کشیدم ز بیخودی — پایم ز جا برفت و سر از پا در او فتاد

اندر کمند درد بلا شد اسیر غم — تاراج شد ز خویش و بیغما در او فتاد

رخت دلم بلجهٔ دریای غم نهاد — کشتی غم بورطهٔ دریا در او فتاد

شغل خرد ز قاعدهٔ کار خود گذشت — عقل ضعیف از پی معما در او فتاد

خوشوقت آنکسی که با صنعای این حدیث — سر زد بباده دشت بصحرا در او فتاد

در تنگنای دهر بسی ترکتاز کرد — یک حمله نمود و بهیجا در او فتاد

بیزار شد ز عقبی و کونین محو شد — راه عدم گرفت بعمدا در او فتاد

ترک خودی گرفت و در آمد به بیخودی — موری ضعیف در تک دریا در او فتاد

جولان نمود رخش دلش در فضای عشق — همچون نهنگی که در دریا در او فتاد

چون رستمی نمود با فراسیاب تف — مردانه بود صف بد تنها در او فتاد

زد آتشے که شعلهٔ او در جهان گرفت   یک سوخته سرے که سراپا درا وفتاد

عقل ضعیف را که درآمد برآ گل   بیهوش شد زپای چو شید درا وفتاد

برهم دریده پردهٔ افلاک سربسر   اما چو دید راه بهانجا درا وفتاد

بردین حق چو رهبر او گشت عقل پیر   در راه عشق او بتقاضا درا وفتاد

اسرار بے نهایت او گشت آشکار   راز دلش بذروهٔ اعلیٰ درا وفتاد

در هر سخن تجلی عین نظر رسید   اسما بعین ذات مسمے درا وفتاد

چندان نمود روکه سرشته باز ماند   وانگه دران نظر بتمنا درا وفتاد

القصه چون جمال رخ یوسفی بدید   اندر طلب چو میل زلیخا درا وفتاد

نے صبر و نے سکون نه آرام نے قرار   گه در حضیض گاه ببالا درا وفتاد

یارب درین طلب که تمنای احمدست
مقصود دل بجانش چه زیبا درا وفتاد

گر پرده ز روی ما کشایند   والله که جمال حق نمایند

والله بجد ارسند ایشان   این طایفه گر ز خود برایند

در عکس جمال حق ببینند   گر زنگ ز آئینه زدایند

چون پرتو نور حق بجو بالسنت   بشک نیست بغمزه دل ربایند

بر روی بتانست جلوه دوست   زان اهل نظر همے ستایند

مارا است جمال دوست قبله   جهال اگرچه ژاژ خایند

منظور نه بد چو در میانه بردار حجابش آزمایید
در صورت خود خدا ببینید آنانکه بمعنی گرایید

ای طالب آن ذات خداوند شمایید خود را بشناسید شما جمله خدایید
در خویش بجویید همه اوصاف خدایی در راه طلب طالب مطلوب شمایید
والله که دگر نیست ببینید نظر از راه یقین جانب توحید گرایید
کس نیست بجز ذات خداوند تعالی کاین زمرهٔ طلاب شما جمله کجایید
گر دست یقین راه نیابند درینجا در خویش ببینید شما جمله همایید
مقصود طلب جمله شمایید نبینید از کعبهٔ مطلوب شما جمله بیایید

انوار حقیقی خدا هست درینجا
ذات احدی صورت احمد بنمایید

دلبر مستانه را چشم بروی که بود باده ز دست که خورد مست ببوی که بود
راه همه عاشقان آه ندانم که زد در صف عشاق باز نعرهٔ هوی که بود
غنچهٔ خندان او خنده بروی که کرد نرگس مستانه او دیده بروی که بود
زلف پریشان او رهزن جان که شد سلسلهٔ عاشقان حلقهٔ موی که بود
جام ز دست که خورد جامه کجا در کشید بادهٔ مستی فزا تازه سبوی که بود
طلعت تابان او آه بسوی که تافت حلقهٔ گیسوی او طوق گلوی که بود
احمد دیوانه را هیچ ندانم که گشت کشتن دیوانگان شیوهٔ خوی که بود

یار ما در پرده بازی میکند / عالمی را کارسازی میکند
می نماید مهرهای مختلف / می ندانم تا چه بازی میکند
گرچه گنجشکیست جان عاشقان / در هوای عشق بازی میکند
می نگنجد عشق در هر دو کون / زان بهر سو سرفرازی میکند
ترک چشمش از برای جان ما / هر زمانی ترکتازی میکند
مردم چشمم ز خونم هر دمی / جان زرق با غم نمازی میکند

احمدی را چون غنای مطلقست / زان بعالم بی نیازی میکند

دردا که درد عشق بدرمان نمیرسد / این قصهٔ دراز بپایان نمیرسد
دردی فراق یار که درمان پذیر نیست / کاین درد لا دوست بدرمان نمیرسد
دردی فراق و رنج و غریبی و بیکسی / آوخ که هر چهار بدرمان نمیرسد
ما قصهٔ فراق نویسیم سر بسر / لیکن چه سود چون بر جانان نمیرسد
احوال دردمند بدلبر که می برد / پای ملخ به پیش سلیمان نمیرسد
هرچند زار و خوار بکویش فتاده‌ایم / حالی به پیش حضرت سلطان نمیرسد
مرغ دلم اسیر که اندر قفس بماند / عمری گذشته باز ببستان نمیرسد
مردم درین هوس که وفائی کند نگار / عهد وفای یار به پیمان نمیرسد
احمد بدرد یار شده مبتلای غم / دردا که درد عشق بدرمان نمیرسد

جمالت منظر اهل نظر باد　　زخاک پای تو کحل البصر باد

هر آنکس کو نیاویزد بزلفت　　چو زلفت دائما زیر و زبر باد

زباران دو چشم هر زمانی　　بگرد عارض تو سبزه تر باد

بزیر پای تو سرهای عشاق　　نگارا هر زمانی بی سپر باد

زجام عشق تو مخمور و سرمست　　دل عشاق هر دم بی خبر باد

بیاد آرم حدیث لعل شیرینت　　دهانم زان حلاوت پر شکر باد

دوستان یکنفسی جان مرا یاد آرید　　لخلخهٔ اشک درافشان مرا یاد آرید

برشما باد که چون خنده زند گل بچمن　　گریهٔ نرگس مستان مرا یاد آرید

برشما باد که چون بزم طرب ساز کنند　　شورش شمع شبستان مرا یاد آرید

در محلی که شما جمع نشینید بعیش　　ساعتی حال پریشان مرا یاد آرید

چون خرامند باطراف چمن بهر نشاط　　جنبش سرو خرامان مرا یاد آرید

چون کند باد سحر سوسن سوری و [illegible]　　یکزمان غنچهٔ خندان مرا یاد آرید

چون نسیم سحری تازه کند جان شما　　[illegible] سنبل [illegible] مرا یاد آرید

چون دران مجلس شاهی بنشینید همه　　احمد بی سر و سامان مرا یاد آرید

هر قطره که چشمه [illegible]　　دریاست که [illegible] خون [illegible]

آتش زند بنفت سراپردهٔ فلک　هر شعله که عاشقش از دل برون زند

هر تحفه که بر جهد از جان سوزناک　آتش بسقف نه فلک بیستون زند

جز واز نیست جلوهٔ آن شاهباز عشق　گر بیخودی ز خویش دمی بر جنون زند

در قاف قرب و دشت سراپرده بر کنند　گو پشت پای بر سر دنیای دون زند

دریای هر دو کون کم از قطره شود　چون موج انکشاف ز بحر نگون زند

بنگر ظهور ذات حسینی جمال من　هر قطره که چشمهٔ عشقت برون زند

راز دل در میان نمی آید　سر جان بر زبان نمی آید

بعبارت سخن نمی گنجد　به بشارت بیان نمی آید

هر که عین الیقین ست در دیدن　گفتنش در گمان نمی آید

بر رخش تا بچشم اهل نظر　نور حق جز عیان نمی آید

راز ما احمدی چو شرح دهد　راز دل در بیان نمی آید

عشق رمزی در میان ما نهاد　شورشی در جان این سودا نهاد

هر دمی رمز دگر اظهار کرد　هر زمان نقش دگر پیدا نهاد

گاه پیدا گشته پنهان از همه　گاه پنهان برقع از رخ وا نهاد

گاه [illegible]　گاه [illegible] سودا نهاد

گاه گفت او من علی ام من ولی / گاه نامش مریم عیسی نهاد

گاه موسی گشت اندر طور عشق / گاه پیدا یدا و بیضا نهاد

گاه اندر جنگ عشق او ساز کرد / گاه نامش خواجه بطحی نهاد

داستان دلبری از سر گرفت / جان ما در بوته یغما نهاد

باز رمزی در جهان آغاز کرد / باز از سر دیگر شان پا نهاد

رخ بیا بنمود پیدا در همه / باز شکل دیگر او اینجا نهاد

سود سودای همه کرده بخود / باز از سر سود بر سودا نهاد

باز سرها سوده در سودای عشق / کس چه داند تا چها غوغا نهاد

احمدی را چون جمال خود نمود / نام او سردفتر شیدا نهاد

آنکه دمی هزار جان آیه نارسیده / کی چو من شکسته را قربت از رسیده

هر که دمی هزار جان قسمت غمزه کرده است / هر نفسی هزار جان گم شده باز رسیده

گرچه هزار جان و دل رایت او بلحظه / باز بعاشقان خود دل بچه سا رسیده

هر که زحسن بر دهی او بمقصد خویش میکند / حاصل عمر خویش را کی بنیاز رسیده

گرچه چو من هزار جان باخته زین طلب چه سود / باز وصال خویشتن کی به نیاز رسیده

مرد درین طلب بسی راه نیافت هیچکس / مردمک بعاشقان شیب و فراز رسیده

آنکه چو احمدی بها هزار در بر خود نهد هنر / آنکه سبی هزار جان آیه نارسیده

گر یک نظر بسوی من مبتلا شود / در دم همه سراسر جمله دوا شود

گر یک کرم بحال من بینوا کنی / مس وجود ما همه چون کیمیا شود

گر یک گره ز زیر خم زلفت بار رسد / حاجات خاطرم همه ز آنش روا شود

وصلت اگر نصیب شود دولتست آن / تا دولت مساعد بخت کرا شود

تو اندرون پرده و حسنت جهان گرفت / وقتیکه پرده برفتد از رخ چها شود

سنجد اگر بقیمت زلفش هزار جان / والله هزار جان که بیک مو بها شود

ای احمدی بخت تو این کی روا بود / کان شاه حسن ملتفت این گدا شود

ای اهل نظر بروی دلبند / از دیدن غیر دیده بربند

تا کم نشوی ز خویش یکبار / این بار کجا توانی افکند

ای دوست بیک قدح گرو شد / آن خرقه صد هزار پیوند

اکنون من و عاشقی و رندی / کردیم صلاح و زهد یکچند

دارم دل کی که مست عشقست / بر حسرت وصل آرزومند

بیچاره دلم بتوبه کوشید / عشق آمد و بیخ توبه برکند

دیوانه حلقه های زلفش / از بند کجا شود خردمند

چون دست نمیرسد بوصلش / گشتیم بکوی دوست خرسند

احمد ز نظر تو باز نانی / داوند بسی نصیب جستی تو سند

هر که او جام عاشقانه نچشید | او انا الحق هزار بار کشید
کشته هر مست اوست همچو حسین | هر که زان باده جرعه بچشید
هم انا الحق و سبحانی | از زبان موحدان بشنید
ذات انسانست هادی مطلق | جز بشر نیست هیچ ذات رشید

احمدی را ازین سرای مبین
طائر قدس و قرب بر کشید

ای دل از اهل دلان اسرار میباید شنید | نکته عشق از زبان یار میباید شنید
طیلسان و هو معکم را بسر باید کشید | سخن اقرب از لب دلدار میباید شنید
لی مع الله در میان لوح دل باید نوشت | کنت کنزاً از لبش بسیار میباید شنید
خود انا الحق هم بباید گفت از مستی عشق | وز زبان عاشقان بر دار میباید شنید
نعرهٔ انی انا الله بایدت هر دم زدن | وز زبان هر کسی گفتار میباید شنید
نکته سبحانی از الفاظ و قول عاشقان | اندرون بوریای نار میباید شنید
نیست جز راز خدای هیچ سر در میان | پس همه از محرم و اغیار میباید شنید
بهر اسرار الهی سینکت را گوش کن | از نوای نغمه مزمار میباید شنید
نغمهٔ انوار غیبی در میان بوستان | از نوای بلبلان زار میباید شنید
گرچه میگویند وحدت در میان کثرتست | لیکن این گفتارشان بسیار میباید شنید
رمز توحید خدا موجود هر ذره است | از گل و گلزار و از هر خار میباید شنید

معنی توحید و اسمای الٰهی جان من — هر زمان از گفتهٔ ابرار می‌باید شنید

حرف توحید از خط دلدار می‌باید نوشت — نکتهٔ مستانه از هشیار می‌باید شنید

مست خواب آلوده از تیرگی باشد خبر — این خبر از مردم بیدار می‌باید شنید

آنچه میگوید خدا از سر خود بر عاشقان — آن بگوش جان و دل ناچار می‌باید شنید

در حدیث سر الهی گوش می‌باید نهاد — وز ندای غیب این اسرار می‌باید شنید

در زبان خاص و عام این نکتهٔ توحید را — در میان کوچه و بازار می‌باید شنید

آشکارا سر حق اگر کشف بایدت ساختن — راز پنهانی هم از دلدار می‌باید شنید

بیا غوار دست کنون دلدار می‌باید کشید — طعنه‌ها در خانهٔ خمار می‌باید شنید

جرعه باید چشید از جام مستان الست — نکتهٔ قالوا بلی تکرار می‌باید شنید

رب ارنی چون کلیم الله می‌باید گفت — لن ترانی باز موسی‌وار می‌باید شنید

صد هزار وحدت دم عشاق اندر هر زمان — از رباب و چنگ و از اوتار می‌باید شنید

هر نفس سر را بوحدت خوش نوائی می‌زند — دم بدم این نغمه از موسیقار می‌باید شنید

آنچنان گفته ایزد تعالی بالیقین است — چون صدا از سنگ و از کهسار می‌باید شنید

تا ندانی هم تو ای اسرار حق را ترجمان — از زبان میوه و اشجار می‌باید شنید

از زبان سنگ و خشت و میوه و دار و درخت — فاذکروا الله هر زبان اذکار می‌باید شنید

از زبان صبح خیزان سر توحید خدای — در سحر از نالهٔ اشجار می‌باید شنید

گر ز آب معرفت داری تو سر حق — شورش وجد از لب انهار می‌باید شنید

سر مرموز جدائی هر زمان بی واسطه	همچو خاصان از لب سنائی باید شنید

سر توحید احد از گفتهای احمدی
از زبان سید مختار می باید شنید

ره بس دور است غایت تنگ و تاریک و عسیر
بی عنایت کی بیابد راه هیچ رهرو [illegible]

بی سعادت بخت بر آن کی توانم زین سرا
بی هدایت کی توانم راه رفتن زین [illegible]

کی رهم زین وحشت آباد عدم بی جذبه
کی رسم در منزل مقصود خود بی دستگیر

چند گردم تشنه لب گرد دریای طمع
چند بهر قطره گردم گرد هر [illegible]

چند بهر جرعه گردم گرد میکده
چند بهر طعمه باشم بهر [illegible]

همتی تا در نظر بازم متاع هر دو کون
قوتی تا در کشم مردانه وش [illegible]

تا کی اندر بحر وحدت غرق گردم هر نفس
سر بسر دریا بود نی آب باشد [illegible]

چون از آن بحر آشنا گردم بدست آرم دری
کز شعاع او همه عالم بگیرد [illegible]

یک سخن گفته بعالم عالمی را داد جان
یک نفس گفته آدم کرده ذو [illegible]

کرده عالم هویدا هر روی مصطفی
کرده آدم کرده [illegible]

ذره از خاک پایش عرش را داده شرف
حلقه اشتر گوش کرده بهر [illegible]

غلامش در مصر عزت کرده یوسف را عزیز
کرده کحل خاک کویش پیر کنعان [illegible]

بوی خلقش تازه گرداند عیسی انفاس
زان نفس جان جهان پیدا کرده [illegible]

کرده هر صبح از لب پرده اداش
خیمه زرین سن برا اوج چرخ [illegible]

چونکه درماندست از وصف جمال پاک تو
دفتر توحید خوانم بر در پاک قدیر

ای ز تو تازه شده برگ ز جان بیدلان
وی ز تمجید تو زنده خاطر خسته خطیر

یارب از دست هوی و نفس فریاد و درس
در رهی افتاده ام دستگیر ای دستگیر

گر نسیم لطف تو آید بهجر یاران مرا
جان و هم هر لحظه بر باد و دلبور دلبند میر

زان نظرهای که بیچارگان آید بلطف
ز احمدی بیچاره مسکین نگاهی بگیر

ز یاران دلربا یاریست بهتر
[illegible] عاشقان زاریست بهتر

اگرچه کار خوبان بیوفاییست
ز نه یار مهر و وفاداریست بهتر

همه با نیست عزت پیش محبوب
بجمله تمر بدین خواریست بهتر

[illegible] که کو بی کینه ابسته است
درین عالم گرفتاریست بهتر

[illegible] میرسد نگارم هیچگاهی
نمیدانم که دلداریست بهتر

نمیدانم چه بد کردم بجانش
که میداند دل آزاریست بهتر

بخواهد خون احمد ریخت بی جرم
گناه دوش جرم خونخواریست بهتر

تمثلی ست معنی بر جمال صورت یار
درین معاینه می بین خیال صورت یار

هزار روضه رضوان و باغهای بهشت
جمال خویش نمود از نهان صورت یار

اگر تراست نظر از ظهور اهل کمال
تمثلی ست بظاهر مثال صورت یار

بصورت همه اشیا چو در نظر آید — بچشم ظاهری دیدم کمال صورت یار

ظهور نور خدائی ز چشم احمد شد
تمثلی ست [illegible] جمال صورت یار

بازاین دل دیوانهٔ من گشت گرفتار — شد صبر و سکون از من بیچاره بیکبار
زین پس من و آن شاهد و آن کنج خرابات — بر دست صراحی طرف خانهٔ خمار
نی در پی سجاده نه پروای خلافت — کرده به یکی جرعه گرو جبه و دستار
آن شکل دلاویز که دیوانه مرا ساخت — زین پس من آشفته و همسایهٔ دیوار
مجنون که شود شیفته هردم عجبی نیست — در هر چه ببیند رخ لیلیست نمودار
دارم هوس آنکه سگ خویش بخوانی — تا خلق بدانند همه کوچه و بازار
گر شیفته دل بر بخت نیست عجب — آن سنگ بود کو نشود نرم بدیدار
جز آرزوی دوست دگر هیچ نماندست — ای مدعی از طعنه زدن دست بدار
تا چند کشم محنت ایام تحمل — تا چند کشم بار فراق تو بهر بار
میخواستم از لعل لبت گفت حدیثی — چون روی تو بینم زبان ماند ز گفتار

احمد نظر باز و رندی شده مشهور
گو خلق بدانند که ماییم درین کار

در هر دو کون نیست چو مطلوب جز [illegible] — مقصود این و آن ز وجود شریف تو دیگر
ای آفتاب حسن تو ای ذره آفتاب — در ذره آفتاب ظهور لطف نیست در نظر

در خویشتن ببین و گذر از غیر کن | دریاب خویش را که پشیمان شوی مگر

دریا و موج هر دو یکی هست ذات او | اندر وجود جمله یکی بین در نظر

احمد ظهور جمله تو شد اندرین وجود
در هر دو کون نیست چو مطلوب جز بشر

حدیث باده مکن پیش شاه مغروری | که ذوق باده چه داند اسیر باد غرور

بیا که پیر پرستان تو هر نداے یا | برین صلاح فرو رو چه میشوی مغرور

بیار جام صراحی بنوش باده مدام | که نیست بی مے و مطرب کمال ذوق و حضور

بنیم جرعه مے خانه گر دهم از بهشت | نعیم روضه رضوان و خلد و حور و قصور

اگر ز خانه خمار جرعه نوشی | شوی بحلقه مستان عشق رو بنشور

ببوی باده خمخانه جان بداده دوست | که رنج تلخی جان کند شود مسرور

بکام احمد سرمست ریز جرعه مے
که مست دوست نخیزد بجز نفخهٔ صور

یک جرعه و صد هزار ساغر | یک قطره و صد هزار کوثر

یک معنی و بیشمار صورت | یک معدن و صد هزار گوهر

در کثرت هست وحدت او | خورشید یکی هزار اختر

در هر چه بنگرم او محیط است | در هر چه کنم نگه برابر

جز ذات خدای نیست موجود | معدوم شده وجود دیگر

دیگر

نورشش بجمال ماست مدغم — معنیش بصورت ست مضمر

از روز ازل شراب وحدت — در طینت ما شده مخمر

با جمله صفت محیط بالذات — ما راست بخاطر این مقرر

پیداست ولی ز چشم پنهان — پنهانست ولی ز چشم اظهر

گشتست دهان اهل معنی — از کشف رموز او معطر

از نکتهٔ وحدت خدایی — هر کس که بگفت شد مذکر

آنرا که خدای پاک خوانی — بر صورت ماست بین سراسر

مهتاب ز تاب اوست تابان — خورشید ز نور اوست انور

این صورت بمثال محبوب — بر جمله جهان شده مصور

انوار ظهور او جهانست — در کون و مکانست او منور

چون خاص تجلیش بانسانست — زین فرده جهان شده مشجر

از وحدت حق که آگهی داشت — هم خویش رسول شد سکندر

هر وصف که بر جمال خوبانست — از حسن جمال اوست مظهر

تا چند درون پرده باشی — بیواسطه نمای منظر

گاهی بنمود ذات خود را — بر صورت احمد پیمبر

گه ظاهر شد بساز بوبکر — گه گشت عیان بشکل عمر

گاهی بنمود شکل عثمان — گاهی بنمود همچو حیدر

احمد ز راه چه اندازی
در اصل نظر کنی تو بهتر

ای درد تو کیمیای اسرار　　سیمرغ هوای عشق دلدار
سودای تو سود مایهٔ جان　　عشق تو چو شیر شرزه خونخوار
از پرتو حسن آن دلارام　　هر ذره شده ست مهر آثار
یک رمز ز راز عشق گویم　　چه آتش تفت چه سر دار
یک جرعه اگر دهی ز جامم　　سجاده گرو شود بخمار
گر راه یقین یقین نمائی　　گردانند خرقه بند زنار
چون لشکر عشق راتباشی　　سر پیش نهند جمله یکبار
گاهی شده وصل گاه هجران　　گاهی سر کوه گاه بربار

احمد چو همو ست اصل موجود
دیگر تو مگو حدیث این کار

گر ز درد عشق او داری خبر　　از همه عالم بکلی درگذر
هیچکس از عشق جانان جان نبرد　　جان خود در بار در خود درگذر
قلزم عشق ست قعرش ناپدید　　گر تو غواصی بکن یابی گهر
بی طلب در راه نتوان در رسید　　سالکا گر مرد راهی رهبر
بی یقینیت کی توانم راه رفت　　خود نباید رفت ره بی رهبر

عاشق از جانبازی دارد کمال / گر تو مرد راه عشقی بی سپر

احمدا دست از دو عالم بر فشان
گر ز درد عشق او داری خبر

ای که پیدائی تو بر شکل بشر / می نمائی هر زمان ساز دگر
هر چه می بینیم همه ذات تو است / در میان مائیست نام این بشر
نور ذاتت شامل جمله جهانست / ذات پاکت شد محیط بحر و بر
هست با ذاتت معیت ذره را / او همی گوید ازین معنی خبر
هر که در دریای عمان شد گهر / ذره زین بحر شد خورشید فر

وله

ای در قفس خودی گرفتار / خود را ز خودی خویش برآر
پندار ز خویشتن بدر کن / پندار که هیچ نیست پندار
خود بینی را ز خود برون کن / خود بین چه شکست هیچ مشمار
میدان به یقین که حق مطلق / در صورت تو شد است اظهار
اسرار خدای از تو پیدا است / دیگر تو بگو حدیث اسرار

ما سایهٔ لطف کردگاریم
آیات کلام عشق را یار

اندرون خویشتن جوییم همین گنج نهان را / ذات ما اندر وجود ما بل همین معنی ز من گنجینه ما

همچو مشک از آب دریا من جدا گشتم ز بحر — آب بحرم گر چه اندر مشک میگیرم قرار
هیزمی بودم بدل من چو آخر چون شدم — باز آخر کار بنگر جمله هیزم گشت نار
تار بودم نور گشتم ذره بودم خور شدم — بحر بودم موج گشتم بنگر اندر اصل کار
شیره بد این شرابی از خم وحدت ولا — سر کنون همچون شرابم شیره گشتم چون عقار
چند گاه معرفت چون جان حبیب اندر نشست — جان جانان من کنون این نکته را در گوش دار

گر چو احمد بود اکنون گشت احمد از سر دل
کسوت دیگر نمود از لباس کردگار

ایکه عیانی تو بشکل بشر — هر دم از خویش بخود کن گذر
دوست نگر از ره معنی عیان — کرده تمثل به مثال بشر
نیست وجود تو بجز ذات حق — طالب خود باش بخود کن نظر
گشت بشکل تو ظهور آدمی — تا ملک افگنده بتو سجده سر
آدم معنی همه در ذات تست — ذات تو از صورت معنی ثمر
مست می شوق شو از بیخودی — چند زنی طعنه تو از خیر و شر

احمد اگر غوطه زنی در بحور
از تگ این بحر برون کش گهر

ایکه عیانی تو بشکل بشر — چیست بعالم ز تو این شور و شر
تا همه ذات تو ئی با وجود — نیست بجز ذات تو ذات دگر

روی نمای و ببرخی زما — آخر این شعبده خود در گذر

پرده قالب میان بر فگن — تا که ببینیم ترا یک نظر

صورت ما آینه روی تست — آینه را کی نگرد بی بصر

صورت تو گر نشدی آشکار — از سر معنیش که دادی خبر

احمد اگر رسته نگوئی براست
دامن هر خس بچه کنی پر گهر

در مدرسه های عشق هر بار — رفتم که کنم رموز اظهار

حیرت بزبان گرفت انگشت — غیرت بدهان نهاد مسمار

چون نیست بغیر دوست چیزی — در ملت کافری کن اقرار

زنار ببسته ای کفر ترسا — باشد که رسم بدوست یکبار

آوازه بر آمد از سر دلیش — کای لایق معنی تو زنهار

در خویش نظر کنی تو ایدوست — دریاب یقین که نیست جز یار

گر مقصد جان همان تو خواهی — در خویش طلب که نیست اغیار

زان جسم عدمی پدید گشته — چندانکه نهفته بود اسرار

منصور چو نکته پدید شد — لابد برفته بسر دار

ای احمد از کتاب توحید
هر دم سبقی بکن به تکرار

بر خیز کناره گیر از غیر
رسم ره عاشقانست این سیر

چون نقش احد پدید گشته
شد محو ز چشم صورت غیر

در وحدت او چه کفر و ایمان
در راه یقین چه کعبه و دیر

احول که نیکی ندید هرگز
در دیده کور اوست لا خیر

آن شیر که ره نیافت این راه
تحقیق بدان که هست او غیر

در قاعده سلوک این راه
در مصطلحات نیست لا غیر

احمد تو چنین جمال غیر
بر خیز کناره گیر از غیر

دل و جانم چه متاعست که گشتم پیش نظر
گر کند جانب یاک نفس آن یار گذر

او در اینجا بطرب شاد من اینجا در غم
او دران سوی براحت من اینجا مضطر

قصه و تشنیع همی گشتم از دشمن و دوست
ز هر غمهای تو می نوشم چون شهد و شکر

دل و جان منظر غمهاست هم از فرقت تو
نظری از ره الطاف کن ای نور بصر

عالم از گردش ایام چو زلفت درهم
کارم از دست فراق تو سراسر ابتر

ز من بیدل و آواره و درمانده چنین
یار برگشته و خو کرده بیاران دگر

احمدی ز هوس عشق لبیران برده زراه
همچو او زین غم انده به بسی خون جگر

صفات معنوی ذات قلندر
ز نور حق تعالی شد سراسر

برافگن پرده تلبیس از رخ — ز نور خویش کن عالم منور
تجلی جز بصورت نیست ممکن — نظر کن جمله معنی ز مصور
چو منصوری بیا یا اندرین راه — کانا الحق بر زمین بر دار منبر
وضو سازد ز خون خویش هر دم — فدا سازد دل و جان و تن و سر
نگو از رمز این معنی حکایت — که این معنی کسی را نیست درخور

تو ذات احمدی را بین در اینجا
صفات معنوی ذات قلندر

خوشتر از جان جهانی ای پسر — هر چه می جستم نهانی ای پسر
آمده بر صورت انسان پدید — لیک در عالم نهانی ای پسر
می برد دلها بعشوه دمبدم — هر زمانی دلستانی ای پسر
نیست غیری در همه عالم ولیک — در همه دلها چو جانی ای پسر
میل ما بنما سوی خاک پای گشت — مایه جسم و روانی ای پسر
آشکارا بر لباس آدمی — هم نهانی هم عیانی ای پسر

الم

جمال مظهر ذات قلندر — نه ذات حق تعالی اثبت او
دلا تو چند اندر پرده باشی — تو ای مقصود دلها نیک بنگر
ظهوری نیست ممکن جز بصورت — یکی بنگر همه صورت برابر
قتیل مظهر ذات قلندر — همیشه تیغ خنجر است بر سر

هر آن نقشی که او صورت بہ بندد / یقین ست صورت الله اکبر
دلا بر زن تو کوس تبت ہبت لی / که بر ذات تو شد معنی مقرر

جمال احمدی را بین تو اینجا
ز نور حق تعالی گشت منور

عشق آمد مظهر حق آشکار / نیست غیری جز جمال کردگار
در همه صورت یکی معنی ببین / وی همه صورت به معنی آشکار
صورتم معنیست معنی صورتست / صورت و معنی یکی بین نقش یار
در حقیقت نیست غیری را وجود / در همه یک دان و یک بین در شمار
وهو معکم رمز حق هست بالیقین / رمز حق را هم بمعنی پایدار
سخن اقرب گفت در معنی خدای / راز حق را در حقیقت گوش دار

احمدی چون ذات حق را نیست غیر
این رموز سر حق را گوش دار

بحقارت تو مبین در من بیچاره حقیر / که غنی چاره ندارد ز غم درد فقیر
پادشاهی چه بها هست که بر وی فخر کند / مرحبا سلطنت فقر که ملکیست فقیر
مژده ای دل که من خرقه چو مسکین شاهم / حبذا خرقه که بهتر بود از تاج و سریر
تا که در بحر مودت زده صد غوطه / خاک کوی تو مرا هست به از عود و عبیر
تو و آن تاج مرصع من و این خرقه چرم / که مرا خرقه چرمیست چو زربفت حریر

هر چه در دست تست متاع قلیل دنیا ندهد دل بهمه ملک جهان ای بصیر
گر چه از فقر بدر و فیر کنم عمر بسر بهر دونان نروم بر در سلطان وزیر
احمدی را نکند چشم عنایت شاهی
پادشاهی ابدی را چه غم از رنج فقیر

همه از رخ پرده وا گردانم امروز جهان را مبتلا گردانم امروز
پری و حور را دیوانه سازم سپهر و خور ضیا گردانم امروز
ز بحر معرفت موجی برآرم جهان را آشنا گردانم امروز
لباس عاشقان سوخته دل زلغت بوریا گردانم امروز
دل عشاق را بیهوش بیخود ز سرّ ربنا گردانم امروز
مرا از چیده پاکسی پا زالی گدا را پادشا گردانم امروز
ز سر سخن اقرب باز گویم ترا از خود جدا گردانم امروز
بگویم نکته از قاب قوسین ترا من مصطفا گردانم امروز
سر مخفی خود از کنت کنزا بظاهر از خفا گردانم امروز
بگویم هر زمان انی انا الله حقیقت را روا گردانم امروز
ز غمزه خونبهای کشتگان را روان چون سیلها گردانم امروز
جمال خویش بر کشته عشق یقین دان خونبها گردانم امروز
ز گوشه وانمایم طاق ابرو همه محرابها گردانم امروز

بکنم لب خنده از لعل شیرین | نسیم غنچه را گویا گردانم امروز
نمایم تازه زلف خودسران را | حسد آویز بتا گردانم امروز
بیاویزم سر عشاق بردار | زسر تا هوش وا گردانم امروز
غنی مطلقم از نقد فخرے | نیازت را غنا گردانم امروز
دلم بانے هوائے عشقبازیست | زپرواز هوا گردانم امروز
نوازم پردهٔ عشاق مشتاق | ترا صاحب نوا گردانم امروز
ز انوار تجلی عاشقان را | چو موسے انجلا گردانم امروز
برآرم از نوائے سر افلاک | سرت صاحب نوا گردانم امروز
سلیمانم بگویم بت بت بے | ترا مرغ صبا گردانم امروز
چو موسے عاشقانم است مذهب | زجام لن ترا گردانم امروز
ز تاب آفتاب عالم افروز | دلت غرق ضیا گردانم امروز
نمودار می کنم از وحدت خود | ندائے ربنا گردانم امروز
نهم بر فلک نهم کوس وحدت | بهر سو سے ندا گردانم امروز
منم موسے به بینے وحدت آباد | عصا را اژدها گردانم امروز
قبائے سبز پوشان فلک را | ز بینه به ضیا گردانم امروز
زگرد راه خود سرمه بیارم | بصر را توتیا گردانم امروز
نظر گر افگنم بر سنگ و آهن | به یک دم کیمیا گردانم امروز

تو هم یک شبنمی یک شبنمی را — یکی را بحر گردانم امروز
هزاران آفتاب عالم افروز — ز یک نور سها گردانم امروز
ترا از سر لاهوتی خبر نیست — ز الا سر لا گردانم امروز
مغ و ترسا و کفر و دین و اسلام — همه را رنگها گردانم امروز
سر اندازان این راه سراسر — بسایم زیر پا گردانم امروز
دوئی چون نیست بر توحید مطلق — رخ از هر دو سرا گردانم امروز
دلا از جان جدائی مصلحت نیست — گدا را پادشا گردانم امروز

چو احمد عالمی آشفته سازم
چو از رخ پرده وا گردانم امروز

حجاب این و آن بردارم امروز — نشان از بی نشان بردارم امروز
جهانی بر درت یک نکته سازم — از آن نکته جهان بردارم امروز
بصدق این پرده عقل مزور — ز سر اندر زمان بردارم امروز
نوای انظروا بر خوانم اندم — حملای عاشقان بردارم امروز
رموز عیسی و اسرار آدم — ز خود بر آسمان بردارم امروز
چو جز من نیست در عالم کس اکنون — ریا از همرهان بردارم امروز
خودی‌ها بیخودی سازم از آنکه — مکان را از مکان بردارم امروز
عیان را از نهان سازم هویدا — نهان را از عیان بردارم امروز

من آن مرغم که بر دار سیاست — نوای بلبلان بر دارم امروز

چو مقصودم نیست از جان جانان — حدیث جان جان بر دارم امروز

جمال احمدی هر دم هویداست
جمال تازیان بر دارم امروز

اگر تابوت آن و این بر دارم امروز — همه دیهای زمین بر دارم امروز

اگر مثل جهان از عشق پیداست — گمان را از یقین بر دارم امروز

تن خود را سرشته خاک آدم — گمان از ما و طین بر دارم امروز

چو او هم از تن یقین در صحبت ... — لباس حور عین بر دارم امروز

مرا ز آن کرد هم آدم دمیده — چو عیسی از زمین بر دارم امروز

جمال خود به عالم می نمایم — گمان از همنشین بر دارم امروز

ردای شاهدی ملکوت در پاک — ز نور حق همین بر دارم امروز

به ظاهر بین که می جستم به باطن — چو از رخ آستین بر دارم امروز

ملامت را اگر نه خود ندانم — امان را از امین بر دارم امروز

جمال احمدی آرم به جنت
ز نور احمد این بر دارم امروز

ای برزخ تو شیفته ارواح مقدس — بر ذات تو انوار تجلیست مؤسس

گر زانکه تلبیس ز روی تو برافتد — پس آدم و ابلیس نمانند یکی بس

از نکتهٔ توحید کسی را که خبر شد
بیرون نبرد راز دل خویش بهر کس

ای طایر قدسی تو که از روضهٔ حقی
برتر تو از این گنبد نه طاق مقرنس

این دُرّ حقیقی ست که در بحر مجازیست
این گوهر دریا چه نهی بر کف هر خس

در عشق خداوند قدم پیشتر آور
تا چند زنی گام ازین راه تو واپس

احمد سخن سرّ بنا اهل چه گوئی
آنها که ندانند بوادی همه زاطلس

نقش رخ بی مثال قدوس
در صورت ما شدست محسوس

هر صورت خوب کان عیانست
نقشیست ز لوح روی قدوس

این جبه و خرقه نه بگوشه
در عشق نمی‌خرند ناموس

ابلیس نداشت چشم حق بین
دید آدم را بذات معکوس

از معرفتش نماند محروم
از راه خدای گشت مایوس

در تحفهٔ این نبات بنگر
هر حرف که غیر اوست بلدوس

ای دل بهوای خویش تا چند
مغرور شوی بزرق و سالوس

در حلقهٔ زلف یار مانده
مرغ دل من اسیر محبوس

احمد بجمال خود نظر کن
نقش رخ بی مثال قدوس

در حلقهٔ لولیان او باش
می نوش شراب عشق خوش باش

تا ذوق شراب عشق یابی
باشد که شوی تو نیز اوباش

در زمرهٔ عاشقان بدنام
این جمله خودی ز خویش بتراش

در حلقهٔ طالبان مدهوش
سر حلقه شوی میان قلاش

تو لذت عشق را چه دانی
اعمی چه کند جمال جماش

در صورت احمدی چه بینی
در نقش ببین که هست نقاش

عاشقان را شاهد و می نیست از بیرون خویش
میخورند آن بادهای خوشگوار از خون خویش

هر کسی دارد خیال لیلی و مجنون بسی
عاشقان در خویش لیلی باشند و مجنون خویش

گر نهی میزان شعر و گر کنی موزون نظم
نیک بین میزان خود را تا شوی موزون خویش

خون غم یاران حلال است و بر غم حرام
هر غمی کو کرده باشد دست شست از خون خویش

تو ولی از لشکر سرباخته در راه خویش
تا خورد تیر میری هر لحظه با قارون خویش

یونسی باید که باشد در دریای خویش
کو بود دریا و هر لحظه اکنون نون خویش

بگذر از چون و چرا تا بنگری در راه فقر
چون زند او دم ز خوبی هر که شد بیچون خویش

احمدی موقوف فرد است همچون دیگران
میخورد او بادها از چهرهٔ گلگون خویش

در حلقهٔ عاشقان مدهوش
می نوش شراب عشق می نوش

بگذر ز خیال خود پرستی
شوریدهٔ عشق باش و مدهوش

...اید که شوے تو نیز بیخود
در رز مزه طالبان مے نوش

گر راه روے براه دل رو
این نکته ز عشق رایگان گوش

نقد غم عشق را بهند زر
گر جمله جهان دهند مفروش

بد نام کسے شود درین راه
کو جمله جهان کند فراموش

در میکده در راه بستے
بخروش ز جام عشق بخروش

بیخویش تو شو ز خویش یکبار
وز جمله جهان بخویش خاموش

سجاده و خرقه را گرو کن
ای احمد از شراب بر خویش

چند خواهی نبشت نامه عشق
که نگنجد بشرح نامه عشق

قصه درد از میان بیرون نیست
تا قیامت روانست خامه عشق

کام عشق ست از مراد برون
زانکه خود کامی ست کامه عشق

الایق هر خسته کسے نبود
خلعت بادشاه و جامه عشق

احمد از عشق یارے تازد
نیست این تاج از عمامه عشق

ای بلور رخست مخزن اسرار دقق
بر روی تو انوار تجلی ست محقق

بر حسن رخت ظاهر انوار الهیست
بر روی تو اظهار خدا نیست مدقق

این بحر محیط ست که نه جنس نه همه دریا
این قلزم عشق ست که بیدست جو زورا

این باده عشق ست که چون جام مصفاست / وین شربت شوق ست که جام مروق
این قلزم توحید ز اسرار خدا ست / اظهار شده بر صفت ذات تو الحق
این گوهر ذاتی که ز دریای معانیست / گوهر نتوان گفت که آن نیست معلق

احمد سخن سر نگفت ست هویدا
هر کس نکند فهم ازین نکتهٔ مطلق

ای جمالت پرتو انوار حق / ذات پاکت مخزن اسرار حق
ای رخت عکس جمال ایزدی / روی تو آیینهٔ دیدار حق
همچو منصوری بباید شیر مرد / تا بر آید همچو او بر دار حق
کی تواند چون سمندر هر خسی / آنکه او رقصان شود بر نار حق
ای سگ آخر چند می لافی دروغ / شیر مردان بی تو در بازار حق
بشگفد جانت چو غنچه در سحر / گر تو بوی یابی از گلزار حق

خلق غافل می نداند سر تو
گرچه احمد می کند اظهار حق

ای زلف تو دامگاه عشاق / ای روی تو سجده گاه عشاق
ای عارض خوب دلفریبت / رشک رخ لعبتان قبچاق
مهر رخ تو چو نیست در سپهر / چون تو نبود بجملهٔ آفاق
تو آنچه همی کنی بغمزه / کافر نکند به تیغ براق

چه طعنه همی زنی تو احمد
برخیز زناله‌های حراق

مارا فتاد ناگه در سر هوای عشق
سایه فکند الحق بازم همای عشق

لعل لب نگارا چون شهد شکرست
زان هر دو مرهم آمد اندر دوای عشق

کرده هزار جان را اندر چه زنخدان
سرهای عاشقانت شد خاکپای عشق

ملک دلم گرفته از تیغ غمزه آن شه
صد ملک جان بگیرد آن پادشاهی عشق

ظاهر شده ست رازم از عشق یار نازم
آوخ چه حیله سازم از تنگنای عشق

فریاد میکنم من از دست خوبرویان
یارب کجا فتادم اندر بلای عشق

رحمیست اگر بیابان پرسند بینوا را
رحمی بکن ترحم بر بینوای عشق

از سینه بگیر حرفی تا راز با تو گویم
کس نیست جز تو محرم در رازهای عشق

احمد بکن تو ظاهر اسرار خویشتن را
در سینه دار پنهان [illegible] عشق

در مذهب عاشقان چه نیرنگ
با [illegible] همی است همسنگ

در مشرب عاشقان قلاش
والله که کفر و دین است یکرنگ

بی ذکر تو کعبه‌ها کنشت است
بی فکر تو نام ما همه ننگ

سودای تو گرچه هست با سود
لیکن نتوان به مرکب لنگ

این بود تو گرنه خیزد از پیش
این بود تو حمله هست بی سنگ

مردانه در آ بسے در رهِ عشق — کاین راه چه عقبه ایست بس تنگ
چون آمدی از تحیر خویش — یکرنگ شوی ز صلح و ز جنگ
بے روے تو گر بهشت باشد — ما را چو جهنم ست همسنگ
گر وصل تو خویشتن بخواهے — از دل بدر آر این همه رنگ
گر دولت معرفت بجوئے — از جمله بشوے یکی کن آهنگ
ور خویش اگر کنے تو فکرے — این عقده دو هزار فرسنگ
مقصود ز عقل عشق یابے — بیزار شوے ز زر و سنگ

تو کعبه و دیر را یکے دان
یک نقش نگر بجمله از رنگ

ای ذات لطیف تو شخص کامل — ذات تو بهر وجود شامل
موجود بهر وجود بالذات — با جملهٔ صفات خویش کامل
والله که هموست در دو عالم — آن حضرت بے نیاز فاعل
هجران چه بود بکان توحید — ما هم بذات خویش واصل
در راه بقا همه فنا نیست — غفلت بمیان نیست حائل
در روی بتان صورت تو — واهیم درین بسے دلائل
بر روی بشر تجلے خاص — گر دست از آن دو چشم مائل
در صورت احمدی خدا نیست — خالی ز صفات حق و باطل

گر نیک و اگر بدیم اما — همرازان تو ایم بنده واریم
از راه کرم نواز ما را — زیرا که شکسته زار زاریم

احمد سگکی ز جیب ماو تو ایم
از نسبت او در افتخاریم

ماه را در نقاب می‌بینیم — بحر را در حباب می‌بینیم
ظاهرا اندرون سینهٔ جان — هر زمان خود گلاب می‌بینیم
من در آئینهٔ صفای وجود — بسینه آفتاب می‌بینیم
موج را عین بحر می‌یابم — آب اندر سراب می‌بینیم

جام را چون بدست می‌گیرم
ساقی اندر شراب می‌بینیم

دوش در دیر مغان میزدم — حلقهٔ دل بر در جان میزدم
بیخود و سرمست بیک جرعهٔ — بر در میخانه فغان میزدم
از سر مستی و دیوانگی — دست بسر رقص کنان میزدم
مست می از عشق بهر جرعهٔ — واله و مستانه فغان میزدم
از نفس سوختهٔ خویشتن — آتش غم در دو جهان میزدم
چشمهٔ خورشید بسوختم — هر نفسی گرد دل و جان میزدم
ماه من از دیر برون شد بدید — تنکه بدان حال فغان میزدم

صیقلی آئینهٔ جان منم
آئینهٔ صورت جانان منم

در همه ذرات صفات منست
هرچه به بینی تو بدان آن منم

ملک جهان جمله مسلم مراست
در ته این ژنده سلیمان منم

گاه چو گل خنده زنم در چمن
گاه چو گلدستهٔ ریحان منم

در دو جهان نیست بجز ذات من
آمده در کسوت انسان منم

ذرهٔ ذرات شهود منست
بر همه هستی تو تابان منم

احمد بزد و وز دل زنگ گفت
صیقلی آئینهٔ جان منم

من شیفتهٔ جمال اویم
دیوانهٔ خد و خال اویم

سیراب دلم نشد ز آبی
تا تشنهٔ آن زلال اویم

آشفتهٔ جمال آن نگارم
سرگم شدهٔ خیال اویم

او بادشهی ست در ره او
چون مور چه پایمال اویم

احمد بهزار بار گفته
من شیفتهٔ جمال اویم

ما آیت لطف کردگاریم
اسرار رموز عشق یاریم

مظهر سر عشق هستیم
مطلوب ظهور کردگاریم

ما مخزن ذات محض حقیم
ما منبع لطف آن نگاریم

مسکان مقام کبریاییم
مهمان عزیز آن نگاریم

مرغان بر اوج کاخ قدسیم
ماییم ز مان مکان نداریم

سلطان سراچه ظهوریم
بر مرکب عشق شهسواریم

احمد چو جمال خود نماید
بینیم بیقین که کردگاریم

ماییم که جان ماست پر غم
در محنت و رنج مانده درهم

دردا که ز حد گذشت اندوه
آوخ که بجان گرفت دردم

دل سوخته زار زار گشته است
زین آتش غم بسوز نالم

زین رنج مرا نبود درمان
وین درد مرا نبود مرهم

احمد ز فراق یار محزون گشت
دل زار و نزار دیده پرنم

بر تخت شهود شهریاریم
بر مرکب وصل شهسواریم

بی تاج و دواج پادشاهیم
بی ملک و خزینه کامگاریم

ما را سر و کار با کسی نیست
بیرون ز حساب در شماریم

یکرنگ چو کفر گشت و ایمان
با ملت و دین چه کار داریم

در مذهب ما دوئی نگنجد
با جمله جهان یکی شماریم

فارغ ز نماز و روزه و حج
ما فرض دگر همی گزاریم

ما را سر کعبه او صفا نیست | ما قبله ز روی یار داریم
ما را تو مبین بصورت ما | ما مظهر عشق آن نگاریم

احمد احد است نیک بنگر
این ذات ز صفر می شماریم

ما چشم دل بجانب دلدار کرده‌ایم | جان را فدای غمزهٔ خونخوار کرده‌ایم
افگنده‌ایم سر بسر کوی گلستان | خود را براه دوست سبکسار کرده‌ایم
از بهر یکدو جرعهٔ دردی هزار بار | جان را فدای خانهٔ خمار کرده‌ایم
ما را نه رای جاه نه پروای خانقاه | خود را برین طریق سبکسار کرده‌ایم

احمد لباس خرقه چه بینی بخود مبین
پنهان بزیر جبه زنار کرده‌ایم

نقاب از روی خود چون برگرفتیم | جهان را عاشقی از سر گرفتیم
جمال خویشتن چون وانمودیم | جهان جمله بحسن اندر گرفتیم
چو محراب ابروان خود کشیدیم | جهان در طاق و در منبر گرفتیم
ز جام می مع الله جرعه خوردیم | ز مستی رهِ دیگر گرفتیم

شراب احمدی در کار داریم
ز جام اینما ساغر گرفتیم

پرده بردار که تا عارض خوبت نگریم | روی بنمای که تا سجده بپیشت ببریم

زنده و شاهد بازی ز سر شیفتگی
تو مپندار که ما هرگز ازین در گذریم

عاشقانیم فتاده بسر کوی غمت
اندرین بادیه جانباز البلاست بریم

در تمنای وصالت تو همه روز و شبان
در میان رخ و زلف تو بخوف و خطریم

گر دهم جان بتو بات نهی مرد بخواب
تا بدانند که ما زنده بجان دگریم

پادشه را چه غم از پاس مورچگان
تو سلیمانی و ما مورچه پاسپریم

احمد رند نظر باز که شاهد باز است
سر خود کرد عیان بر تو که از اهل نظریم

ما گدایان خیل سلطانیم
بسر ملک عشق سلطانیم

گه چو موسی کلیم بر که طور
گاه بر طور نفس عمرانیم

ما به زنبیل نیستی هستیم
گرچه در مملکت سلیمانیم

درد عشق از دوا پدید است
بوالعجب درد بین که درمانیم

چون نظر بر جمال خود کردیم
عاشق حسن خویش حیرانیم

آیت مصحف از جمال وجود
از ازل تا ابد سبحانیم

عالمی عاشق خدا گردد
گر نقاب از جمال افشانیم

مرغ لاهوتی ایم و طایر قدس
باز بنگر که ما چه مرغانیم

هست ما ایوان قرب نور وحدت
ما در آن خاصه نقش طغرائیم

گوهر ما ازین طبایع نیست
دُرِ دریای گوهر کانیم

نے ز خاک وز باد نے ز آتش | تا بدانے نه این و نے آنیم
محرم سرّ لی مع الله ایم | عالمے نکته خدا دانیم
پادشاهیم ما بملک فقر | گرچه ما آمده بزندانیم
یوسف ملک مصر لاهوتیم | بهر آن آمده بکنعانیم
مرغانیم از نشیمن قدس | که درین دام دهر پنهانیم
گاه لیلی و گاه مجنونیم | گاه پیدا و گاه پنهانیم

همچو احمد بحلقهٔ زندان
رند خود باز در دبستانیم

تا جمال طلعت جان دیده ایم | جان جان سرمست جانان دیده ایم
من همه حیران چو موسی صد هزار | رب ارنی گفته حیران دیده ایم
نکته گر گویم ز سرّ عشق خود | جمله را در زنده سلطان دیده ایم
من یقین خویش در هر قطره | قلزم دریای عمان دیده ایم
در خم هر تار موی دلبران | صد هزاران سر پنهان دیده ایم
در میان کفر و زلف نیکوان | در حقیقت نور ایمان دیده ایم

تا جمال احمدی رخ وا نمود
مشکلات عشق آسان دیده ایم

تا جمال دوست پیدا دیده ایم | خویش را آشفته شیدا دیده ایم

از رموز نحن اقرب هر زمان — ستر با هر سو هویدا دیده ایم
نکته ای از وهو معکم خوانده ایم — لی مع الله آشکارا دیده ایم
موجها انگیخته ام از بحر جود — این همه امواج دریا دیده ایم
گنج اسرار خدایم خویش را — گوهری از کنت کنزا دیده ایم
بر رخ خوبان یکایک هر زمان — جمله حسن حق تعالی دیده ایم
شکر و حلوا یکی دان ای جوان — شکرت را جمله حلوا دیده ایم
بر جمال حسن خوبان بیشکی — جمله اسرار خدا را دیده ایم

چون محمد بر لوای احمدی
آیت انا فتحنا دیده ایم

مرغ قدسم ز آشیان پریده ام — اندرین گلزار گل آرمیده ام
با محمد بوده ام در طور خوش — در مکان لامکان گردیده ام
گاه بودم در میان کوه طور — گاه با موسی سخن سنجیده ام
گاه همچون خضر در هر چشمه ای — درمیان راهها غلطیده ام
سالها شد کاندرین باغ وجود — همچو بلبل زار زار نالیده ام
همچو سبزه بر سر هر جویبار — از تراوت بارها روییده ام
در حیات جاودانی مانده ام — خلعت عین البقا پوشیده ام
صد هزاران سال در هر قالبی — روز و شب با هر کسی کوشیده ام

ز شراب احمدی این جام عشق
در میستان صفا نوشیده ام

در آمد از درم عیار مستم — ز مستی جان و دل برده ز دستم
ز عیاری ببرده جان و دل را — کنون من بیدل و بیجان نشستم
شراب عشق را در کار کردم — ز دزدی هر دمی توبه شکستم
چو آن دردی درون کام من رفت — ز طاعات عبادت جمله رستم
ز سر مستی خروشی برکشیدم — درون خرقه صد زنار بستم
چو دین و کفر را یک رنگ دیدم — ز دام کفر و دین هر دو بجستم
چو از دل همه معلوم کردند — درون کعبه اکنون بت پرستم
چو از وهم و علم بگذشت و شرّ من — بدم از جان جانان مدهوش مستم
بقای مطلقم شد فانی من — طناب هر دو عالم در گسستم
بیک جرعه دو صد هستی نمودم — ز خم وحدتش مست الستم

تو احمد را احد میدان به تحقیق
که گاهی در علو و گه پستم

دوش چون مقصود دل در کوی جانان یافتیم — مظهر دل از رموز عشق سبحان یافتیم
آنچه پنهان بود از انسان سالها — کشف این اسرار را در کوی انسان یافتیم
از رموز کنت کنزا هر چه مخفی بود آن — ظاهرا اندر جمال حسن خوبان یافتیم

من ز جام وحدتم مست و بیهوش آمدم — وز رموز سخن اقرب سر پنهان یافتم

برمان بانگ انا الحق میزنم پنهان بجوش — نیم جرعه از شراب عشق رحمان یافتم

چون مرا یکرنگ شد در راه وحدت کفر و دین — در میان سینه و دل نور ایمان یافتم

احمد اندر جمله عالم نیست غیری در جهان — راز سبحانست این گر رمز پیران یافتم

من خدا را آشکارا دیده‌ام — آشکارا من خدا را دیده‌ام

بی کم و بی کاست دیدار خدا — بی کم و کیف آشکارا دیده‌ام

بر رخ زیبای سرو نازنین — نور پاک حق تعالی دیده‌ام

من نمیدانم چه میداند کسی — من ز رویت این صفا را دیده‌ام

صورت حق را بچشم ظاهری — بر جمالت ای نگارا دیده‌ام

گر کسی پرسد چگونه دیده — صورت ایزد شما را دیده‌ام

بر رخ احمد جمال کبریاست — نیست پنهان آشکارا دیده‌ام

ما جمله بصورت خدائیم — در صورت خود خدا نمائیم

دریاب یقین که نیست غیری — غیری چه بود که جمله مائیم

در صورت ما ببین تو پیدا — بر سکهٔ خود زده لوائیم

کس نیست بجز تو اندرین جا — ما نیستیم ز اصل کار مائیم

بشنو تو درین مقام توحید
در هر صفتی و لی که ماییم

در کسوت فقر ما چه بینی
بر تخت شهود پادشاییم

در صورت ما نگر خدائی
در صورت شکل خود برائیم

گاهی چو خلیل گاه آدم
هر دم بسرت دگر درائیم

در کسوت احمدی چه بینی
آن بین که ردای کبریائیم

پندار و کبر از سر خود بر گرفته ام
دین مغان و راه قلندر گرفته ام

ما را چو راه دین نمودند سالها
ایمان و کفر جمله برابر گرفته ام

جمله ریا نمود مرا هر چه بود آن
زهد و صلاح جمله مزور گرفته ام

دنیا و دین ز خاطر خود محو کرده ام
در راه عشق کار خود از سر گرفته ام

اندر مکان عشق چو مردان نشسته ام
حب الوطن ز مدت دل بر گرفته ام

آب حیات از لب دلدار خورده ام
در راه حق معامله دیگر گرفته ام

در راه فقر طالب مطلوب بوده ام
جام جهان نمای ز ساغر گرفته ام

مقصود راه کعبه درین بر دیده ام
مطلوب راه فقر ز حد بر گرفته ام

جمله حجاب خویش ز ره دور کرده ام
در راه عشق راه پیمبر گرفته ام

مقصود جان جمله جهانست احمدی
این نکته لطیف چه خوشتر گرفته ام

ما سبق عشق از خط دلدار خوانده‌ایم
سر رموز عشق از آن یار خوانده‌ایم

آیات حسن یار که پنهان ز خلق بود
از صفحهٔ جمال بتکرار خوانده‌ایم

موجود جمله ذات ز آثار یار ماست
آثار سر یار باظهار خوانده‌ایم

مکتوم گنج عشق که از چشم ما نهانست
یکیک بلوح دوست آثار خوانده‌ایم

مقصود کار بر رخ آن یار دیده‌ایم
حرف یقین ز خط رخ یار خوانده‌ایم

هر سطری از وجود خودی دور کرده‌ایم
در درس سبق عشق بیکبار خوانده‌ایم

چون احمد از خیال تو آشفته‌ایم
این نکتهٔ شریف که بسیار خوانده‌ایم

ما اسم جمال اسم اعظم
بر صورت آدمی و آدم

در صورت ذات خویش گشته
در صورت ماست اسم اعظم

خوش باش که هیچ نیست پیدا
الا که بذات نیست مدغم

جز ذات خدا اگر ببینی
پیداست بذات در دو عالم

در کسوت او نیست پیدا
در صورت آدمی مجسم

والله که جمال اوست ظاهر
در صورت خویش گشته اعظم

در صورت احمدی خداییست
پیدا بجمال خود مکرم

هر زمانی تشکل نسب اکنیم
عمار فان رهست و شیدا کنیم

گاه اندر کنت کنزاً بوده ام / گه رموز عشق پیدا میکنم

گاه بودم در بطون در مکون / گاه خود را آشکارا میکنم

گاه ارنے میزنم بر کوه طور / گاه شکلے همچو موسے میکنم

گاه گویم ان ترانی با وجود / گاه پیدا ید بیضا میکنم

بوده ام هستیم و باشم بے خلاف / بین چه سر من بدینجا میکنم

نیست پیدا در جهان جز ذات من / ذات خود را من هویدا میکنم

هر چه بینے تو بظاهر سر حق / من ز بهرے سیر بطحا میکنم

میزنم طبل خدائی هر زمان / کین سخن ظاهر بعمدا میکنم

پس بروی مصطفے و مرتضے / آشکارا کشف معنے میکنم

نیست ذات احمدے جز ذات حق / کشف راز حق تعالے میکنم

ترجیع بند

ما آینه جهان نمائیم / ما نور جمال کبریائیم

موجود جز از وجود ما نیست / در هر چه نگه کنی تو مائیم

هر قطره که بنگری ز دریا / دریاب که قطره نیست مائیم

در زیر گلیم ژنده خویش / افراشته بر فلک لوائیم

یک قطره چو بنگری تو مائیم / ما بحر محیط آشنائیم

بر فرق کلاه لی مع الله / در ملکت فقر پادشائیم

بر اوجِ سپهر عشق مهریم . چون ذره ز شوق در هواییم

ما یسم بنور خود منور
بر صورت آدمی مصور

ما نقش و نگار آن نگاریم
در مملکت عشق شهریاریم

ما را چو کسی نمی شناسد
ما از چه بکس نگاه داریم

گر یک نفس از رموز توحید
از عالم بیخودی برآریم

عالم همه در خروش آید
مانند تقین که کردگاریم

تو هر چه طلب کنی ز ما آن
ما راست هر آنچه هست داریم

یکدسته بوستان وحدت
ما چشم ز دست بر نداریم

بگشای دو چشم روی ما بین
بربند ز غیر سوی ما بین

ما گر چه بسی گناهکاریم
هم بر درِ تو امید داریم

بر کوی ملامتیم رسوای
از گرد گناه در غباریم

مطعون زبان خاص و عامیم
مجروح سنان طعن عاریم

دل خسته و تن شکسته بدنام
هر لحظه بچشم خلق خواریم

ما شهره شهر و کوه بامیم
انگشت نمای هر دیاریم

ما گمشدگان راه عشقیم . ما سوختگان خامکاریم .

ما را سرِ جاه و منزلت نیست — گر عزت و جاه عار داریم
ما را سر و کار با کسی نیست — با کار کسان چه کار داریم

احمد نظری بسوی ما کن
کز لطف تو بس امید داریم

ما شاهد خودیم ز لاهوت آمدیم — از رشک بی‌نهایت در پرده شدیم
فردا تو بنگری که چو پرده برون شویم — بینی که عالمی همه مقصود هم خودیم
این رمز ز سر الشهی بقصد آب معرفت — تا بنگری ز حسرت ما هیم و فرقدیم
این پرده را که بینی تا نیست بالیقین — چون پرده برفکند تو بدانی چه شاهدیم
جمله فرشتگان که بکردند سجده‌ها — زیرا که ما ز عالم مقصود و مقصدیم
ما حق نئیم آنکه بفرداد گر شویم — خود را ابد چه سرور و نیم و خوش قدیم
ما هیم گر جمال رخش بهره‌ور شدیم — کاندر وجود آمده ما بحت شاهدیم

احمد بدانکه جمله تویی اندرین وجود
بنگر بهر وجود که ما سخت بیدیم

واسطهٔ تن گذشت روح مجرد شدیم — پنجرهٔ تن شکست مرغ مفرد شدیم
قالب فانی شکست دولت باقی رسید — بستهٔ تن درگذشت ذات مخلد شدیم
شهر فنا سوختم ملک بقا یافتم — رفته صدا از میان شخص مؤید شدیم
بشکستهٔ قالب شکست تخته بتاراج داد — خیمه ببالا زدیم تا جر سرمد شدیم

رابطهٔ این وجود سرسبز اندر رست
جمله تعلق گذشت صرف چو احمد شدیم

من که از مستی صلای می‌زنم
بر در دل هو و های می‌زنم

بلبل مستم ز گلزار صفا
هر سحرگاهی نوای می‌زنم

رو بروی آن حبیب آورده‌ام
این جهان را پشت پای می‌زنم

طالبان را بارک الله می‌زنم
عاشقان را مرحبای می‌زنم

در میان حلقهٔ مردان دین
رطل عشقش چند های می‌زنم

جبهه می‌سایم بخاک کوی دوست
سر بخاک دلربای می‌زنم

غرقه‌ام در بحر عشق بیکران
هر زمانی دست و پای می‌زنم

دوستان را خیر بادی می‌کنم
دشمنان را پس قفای می‌زنم

چون گدای حلقه بر درها
بر امید پادشای می‌زنم

تا مگر بارسی بپایم بر درش
حلقه بر در چون گدای می‌زنم

ژنده پیلا احمد غرقه‌ام در بحر عشق
زان نفس از آشنای می‌زنم

مرحبا ای ساقی که در اسما نهادیم
رموز عشق را پیدا نموده‌ایم

هر کسی پیدا نتواند کرد این راز
تو نیکو بین که ما اینجا نهاده‌ایم

چو مرغی از جهان خود بشنیده
هر جایی دو صد غوغا نهاده‌ایم

چو آدم شد بنقش ما هویدا ... هزاران شکل در صحرا نهادیم

یکی را در یکی آخر یکی دان ... مشو دو بین که پا یکتا نهادیم

جمال ماست اندر کل موجود ... نکو بنگر که در اشیا نهادیم

احدا احمد یکی دان اندرین راه

تفاوت در همه اسما نهادیم

ما گمشدگان از در دلدار رسیدیم ... جان کرده بکف بر در خمار رسیدیم

از دوش نهادیم مصلای مرقع ... تسبیح شکسته سوی زنار رسیدیم

سجاده گرو کرده و دراعه دریده ... رسوا شده در کوچه و بازار رسیدیم

دل داده بدلدار سر رشته گسسته ... بیخود شده بی جبه و دستار رسیدیم

ماییم که سرگشته و بدنام جهانیم ... آشفته و سرمست طلبگار رسیدیم

احمد تماشای رخ یار دل افروز

سرمست بکف باده و هشیار رسیدیم

من از نشیمن قدسم درین سرا چه کنم ... به بحر عشق ستمگار چند غوطه زنم

بهر دمیست هزاران هزار بار بدل ... ز جور نفس بر آنم که خرقه پاره کنم

مرا بگردش افلاک و چرخ سرگردان ... جدا و نیست فتاده میان جان و تنم

ز چرخ گردش عالم شکایتی چه کنم ... بهر کنار شکایت بود ز خویشتنم

بهر طرف که گریزم مرا رهایی نیست ... که هست دشمن جانی درون پیرهنم

اگر بوافق نفسم بدانکه شیطانم / وگر مخالف ویم بدانکه کم زنیم

مرا ز عقل و هنر هر چه میرسد بر سر / خیال فاسد او گرد گشته در بدنم

من از ریاض قدم بلبل خوش آوازم / که عشق و مستی من آمدست از وطنم

بزم احمد دیوانه کی رسد عاقل / که نفس و روح یکی هست گوش کن سخنم

عشق را رهنما یقین دیدم / که منزه ز کفر و دین دیدم

عشق شد رهبر همه دنیا / عشق با کفر و دین قرین دیدم

گر تو فانی شوی بکیش رسی / راه سیران خود [illegible] دیدم

از فنا و بقا شوی باقی / را [illegible] تحقیق [illegible] دیدم

در گذشتم ز جهت و ز جهات / چشم [illegible] چه ذات [illegible] دیدم

عشق از کل جهان گذشت / نور حق [illegible] آتشین دیدم

هر چه فانی بذات خود شد [illegible] / وصف آن ذات خود ازین دیدم

چون گذشتم ز خیال جهان / ماه و خور را بزیر زمین دیدم

گوهری [illegible] / که [illegible] چشم چون نگین دیدم

من طفیل [illegible] عشق / [illegible] ذات [illegible] دیدم

چشم عالم [illegible] / [illegible] او جمله [illegible] دیدم

حسن آن [illegible] عکس او [illegible] / [illegible] ذات [illegible] دیدم

احمد از پرتو جمال حبیب
نور محبوب راستین دیدم

گم شدم در خویشتن در جستن خویشتن پیدا شدم
قطرهٔ از بحر عشقم باز بین دریا شدم

قطره‌سان در بحر وحدت غرق بودم سالها
باز می‌بینی چسان زان بحر چون پیدا شدم

شبنمی بودم ز دریای جمال بیکران
باز بر آب کمالش موج‌سان پیدا شدم

کی بود کاین پرده از دامن خود وا کنم
زانکه ظاهر بوده‌ام در پرده و من پنهان شدم

تو بپرس از من که من در بحر عشق بیکران
غوطه خوردم ز وحدت باز ناپیدا شدم

در ره عشقت بباید دانشی و بینشی
زانگهی نادان به راه عشق گه دانا شدم

احمد اندر راه وحدت هر دو عالم یک بدید
در ره توحید بنگر تا چسان یکتا شدم

تا جرعهٔ ز جام لب یار یافتم
خود را مقیم خانهٔ خمار یافتم

مستم چنانکه هستی من جمله گشت نیست
تا بوی از صراحی آن یار یافتم

پیش در مغان که بسی حلقه میزدم
ناگاه فتحیاب شده بار یافتم

پروانه‌وار از دل و جان چون برآمدم
شمع جمال دوست شکربار یافتم

بیخ نهال خویش برانداختم ز خویش
وانگه ز شاخ دوست بر و بار یافتم

از بهر یک پیالهٔ دردی بجان شدم
گر خم عشق رطل گرانبار یافتم

پیمانهٔ آرزوی من شده تمام
گر تشنه من جمال تو انبار یافتم

بیزار گشتم از ره اسلام و دین خویش | خود را میان کفر چو بهر یار بستم

احمد به راه عشق توان یافت راه عشق
چون من به راه احمد مختار یافتم

ذات حق را من هویدا دیده‌ام | من بصورت ذات حق را دیده‌ام
هر زمانی شکل دیگر میشود | صورت انسان خدا را دیده‌ام
چون محیط جمله آمد ذات او | ذات او را آشکارا دیده‌ام
نیست فرقی خود میان ما و ما | زانکه موج و بحر دریا دیده‌ام
آشکارا در همه کون و مکان | صورت ایزد تعالی دیده‌ام
نور او چون شامل آیا جهانست | نور او در زیر و بالا دیده‌ام
نیست پیدا خبر که ذات پاک او | ذات او در جمله اشیا دیده‌ام
سخت پنهان از نظر و خود نشین | گاه پنهان گاه پیدا دیده‌ام

در لباس ما هویدا احمدست
ذات احمد را بانجا دیده‌ام

آمدم تا باز حیرانت کنم | از وجود خود پشیمانت کنم
گاه در رمز عشق را آرم بعلم | گه ز علم خویش حیرانت کنم
گاه خواهم داد حسن و عشق | گاه چون زلفت پریشانت کنم
گاه معلومت کنم زین علم را | گه ز علم و عقل نادانت کنم

گاه بخشم آنگهی از مکر و ریو — گاه از زبانم سلیمانت کنم
در نخستین سالکین سازم به پیش — در نهانت جان جانانت کنم
گاه سازم عشق را مهمان تو — گاه اندر عشق مهمانت کنم
چونکه آتش عشق را آگه شوی — خویش را با عشق قربانت کنم

احمدی آیینه سازم ز خویش
تا همه کس را مسلمانت کنم

آدمم تا مست حیرانت کنم — همچو موسی خویش بیجانت کنم
گر شبی کو خواب گیری راحتی — چون ذبیح الله قربانت کنم
گر کنی کشف رموز سر حق — چون حسینت کشته بیجانت کنم
سازمت اول گدائی خویشتن — پس بملک فقر سلطانت کنم
گاه بردارت کشم همچون حسین — گاه اندر نار قربانت کنم
گاه ترسا سازمت گاهی جهود — گاه مومن گه مسلمانت کنم
گاه سوزم گاه سازم دمبدم — گاه آبادان و ویرانت کنم

گاه چون احمد کنم سرمست خود
تا همه کس را مسلمانت کنم

آدمم تا خویش را پیدا کنم — همچنانه ابر خویشتن شیدا کنم
بهر سلطان [illegible] کنم از علم خود — [illegible] را کان هر زمان بیدا کنم

عقل بخشم تا که معلومت شود — باز عقل و علم را رسوا کنم
چونکه خیر نفس را آگه شوی — در حقیقت مر ترا ورداکنم
در حقیقت سالک تن سانت — در نهایت عشق را ایما کنم
چونکه عقل و علم آمیزد بعشق — کار تو از عشق تو بالا کنم

احمدی را ره نمایم در احد
آمدم تا خویش را پیدا کنم

آمدم تا سخت هشیارت کنم — از گران جانی سبکسارت کنم
ذره‌ای از عشق خود بر تو نهم — از همه اغیار بیزارت کنم
همچو ابراهیم در نار افکنم — آنگهی آن نار گلزارت کنم
از برای جلوهٔ مردان عشق — بوریا و نفط با نارت کنم
مست گردانم بیک جرعه ترا — آنگهی رسوا ببازارت کنم
خود انا الحق گویم از مستی عشق — سرنگون آنگاه بر دارت کنم
نقش علم و عقل شویم از دلت — آنگهی اسرار اخبارت کنم
محو گردانم بکلّی مر ترا — پس ازان در خویشتن بارت کنم

احمدی را محو گردانم ز خویش
آنگهی مقبول اسرارت کنم

بهر آئینه روشن تا ل باری میم — بهر جائی نمود از ران واله ام

رموز نکته و نقش زهر لوحی همیخوانم / جمال معنی پاکش بهر رخساره می‌بینم
نه پنداری که بی عشق این باغ وجود من / هزاران طایر قدسی بهر گلزار می‌بینم
ز شاهان ملک وحدت ابلک خویش منغضوند / برای جلوه ایشان بهر سو داری می‌بینم
رموز و هو معکم را بهر ذاتی همی خوانم / همه اسرار ربانی از آن اظهار می‌بینم

بچشم احمدی بنگر کمال حسن معنی را
که من این صورت و معنی بچشم یار می‌بینم

ساقی بده آن باده که من توبه شکستم / بربا و شد آن زهد کنون باده پرستم
یک جرعه توحید زخمخانه باده / کز روز ازل شیفته و عاشق مستم
چون در همه جا لیست تجلی دلارام / در دیر درآیم و بتان را بپرستم
دیوانه زنجیر سر زلف بتانیم / دیوانه مگوئید که دیوانه نرستم
این باده چه ریزی تو بکام دل مشتاق / کز دیدن ساقی ازل مست الستم
چون ره بسر بتکده و کعبه نداوند / معلوم نشد تا بچه دینیم و چه هستم

جز قصه احمد نتوان گفت حدیثی
چون احمد سرگشته ازین قصه برستم

ما رهبر رندان خرابات مغانیم / ما مرشد پیران مناجات جهانیم
ما راه نمای همه دینیم بتحقیق / ما کارگشای همه پیران و جوانیم
ما مقصد مقصود جهانیم در اینجا / ما طالب و مطلوب زمینیم و زمانیم

ما مست الستیم بیک جرعهٔ توحید / جز راه خرابات مغان راه ندانیم

هر حرف که از دفتر توحید بخواندیم / دیدیم که از ذات خداوند نشانیم

آویزش ما نیست بکونین بتحقیق / ما دست ز کونین بیکبار فشانیم

در طینت ما آب هدایت بنهادند / ما رشد کن عشق در کون و مکانیم

چون احمدی از نفی باثبات رسیده
پس چیست که هر لحظه درین شرح و بیانیم

ما همه هستی خود در عشق تاب افگنده‌ایم / خویشتن را در خرابات خراب افگنده‌ایم

در میان عاشقان بدنام و رسوا گشته‌ایم / تا ننگ و نام خویشتن را در تراب افگنده‌ایم

تا ندانی عقل کل را بر چه شیدا کرده‌ایم / عقل سرگم گشته را در خلاب افگنده‌ایم

نکتهٔ توحید حق از لوح حق بر خوانده‌ایم / بحث اسرار خدائی در کتاب افگنده‌ایم

اینهمه یکیک ز حد لامکان آورده‌ایم / در میان این چنین آن ناز اضطراب افگنده‌ایم

جرعهٔ از جام توحید خدا نوشیده‌ایم / ناله‌های زار در چنگ و رباب افگنده‌ایم

عاشقان را از نوا اندر سماع آورده‌ایم / شورشی اندر سر این خاک و آب افگنده‌ایم

از جمال کائنات این پردهٔ تلبیس را / هر زمانی از برای فتح باب افگنده‌ایم

احمدی را همچو زلف خود پریشان کرده‌ایم
کار او را سر بسر در پیچ و تاب افگنده‌ایم

در صحبت پیران خرابات خرابیم / ساقی بده از میکدهٔ عشق شرابیم

از جرعهٔ توحید شوم بیخود و سرمست — مستانه بدارم لب دار طنابم

رندان خرابات بمقصود رسیدند — از مقصدِ مقصود چرا روی بتابم

چون رهبر من در رهِ دین پیر مغانست — در صومعهٔ اهل عبادت چه شتابم

در راهِ یقین کعبه و بتخانه یکی شد — پندار که نه اهل عقابم نه صوابم

سریست نهان در نفس پیر خرابات — کان در سخن اهل مناجات نیابم

چون خاک در میکده شد سرمهٔ چشمم
برخاست هم از احمد دیوانه حجابم

بر جمالت هر کرا افتاد چشم — جز برویت هیچگه نگشاد چشم

چشمها هر سو روان شد اشک من — هر طرف سیلاب بیرون داد چشم

جلوهٔ محبوب در هر جانبست — زان طرف در هر طرف بنهاد چشم

کس نیاید در نظر الا رخت — تا بروی خوب تو افتاد چشم

گر کند احمد نظر بر روی غیر
کور مادر زاد هر دم باد چشم

ما بپای عشق بالا میروم — در بر هستی با علی میروم

طالبان عشق را جویا شدم — در رموز عشق آنجا میروم

عشق آمد جسم بحق آشکار — زان بسوی حق تعالی میروم

لا اله را از بیخودی بر کنده ام — لا جرم بر عشق الا میروم ۱۲۵

آمده از کعبهٔ لاهوتیم ما　　باز چون قطره بدریا میروم

هر زمانی میزند چوگان عشق　　زان چو گو غلطان و شیدا میروم

زخم چوگان میزند عشقم بحال　　بی سر و سامان و بی پا میروم

در پی گنبد بعالم عشق ما　　عشق بالا میرود ما میروم

چون دوئی رهزنیست راهِ احمدی　　هر زمان از خویش یکتا میروم

باز سوی حق تعالی میروم　　باز سوی لا و الا میروم

برشکسته این دوئی ما عشق　　باز سوی ذات یکتا میروم

نیست موجودی بجز ذات خدای　　زان بسوی رب اعلی میروم

ذات معنی واحد آمد اشکال　　زان بسوی ذات معنی میروم

معنی معنی ببین در اصل کار　　ما بمعنی هم تا آنجا میروم

برگسسته این مهار از عشق حق　　عاشق و بیهوش و شیدا میروم

از برای رهنمون عاشقان　　هر دمی سوی تجلی میروم

احمدی را در احد جویان شده　　باز سوی حق تعالی میروم

ما مظهر ذات کبریائیم　　در کسوت فقر پادشاهیم

خورشید شود چو ذره در تاب　　گر صورت خود بدو نمائیم

در صورت دلبران مهوش
از جمله جهان چه دلربائیم

هر سمت راست سجده گاهی
ما مقصد جمله سجده مائیم

دریاب که کعبه … …
مائیم بذات خویش مائیم

تا نور جمال خود بدیدیم
از غایت حسن مبتلائیم

دریاب یقین که راه تحقیق
در خویش ز خویش رهنمائیم

اندر صدف تنم چکیده
ما دُر یتیم و بی‌بهائیم

گر دیده معرفت ببینی
ما حاصل جمله بودهائیم

تحقیق بدان ز راه تحقیق
ما مظهر سر رازمائیم

ای احمد اگر یقین ببینی
دانی به یقین که ما خدائیم

گوهر کان حقیقت بخدائی مائیم
محض ذات جبروتیم که ما اینجائیم

گر طلبکار خدائید بیائید اینجا
تا خدا را بحقیقت بشما بنمائیم

دشت در زیبا تو همی نگری در ظاهر
یک جو دیم اگر زشت و گر زیبائیم

موج بستیم حباب لب دریا همه آب
یک مطاعیم اگر آب و اگر دریائیم

ذره خورشید جدا نیست هم از خورشید است
نور ذاتیم که تا تافته از اشیائیم

در نقد و تو مبین دور بکن راه غلط
زانکه در عالم مقصود همه یکتائیم

احمدی نکته مکتوب تو بی اندراه
گوهر کان حقیقت بخدائی مائیم

فخر کنم به بندگی از رهی ست در تنم
بی تو اگر دمی زنم من ز خودم کم از زنم

گر تو کنی بسوی ما یک نظری بلطف خود
روح همه بسر شود جمله که هست در تنم

غیر توام اگر گهی بر در ما گذر کند
من بخدای غیر را از بن و بیخ بر کنم

ذات خدای ذات ما گر تو طلب کنی بیا
گر ز درم او شنو همه نغمهٔ این تناتنم

خون جگر کفن بس است ما کفنم چه حاجت است
آتشه تیغ خون آن چو ظاهرست کشتهٔ عشق او منم

خاک منست چو زر شود مس شود همه کیمیا
گر زر و در آرم ز تنی یک نظری ز زر خودم

احمد اگر بخود کنی یک نظری ز معرفت
این شب تیره شود صورت روز روشنم

ما ذات ذوالجلال خداوند اکبریم
قدوس ذات از همه الواث برتریم

نی آب و باد و آتش و نی خاک و نی هوا
نی جسم و نی مرکب و نی عرض و جوهریم

ما حق مطلقیم مبین ما ندرین صفا
ما ذات ایزدی ام و نی زیر چادریم

ما صورت خودیم بنموده بچشم خود
ما نور را نوریم ز عشاق جان بریم

ماییم ذات ماست بهر ذره عیان
آثار ذات ماست ندانی که دیگریم

من خویش را بخویش نمایم بهر صفت
گاهی شراب شاه و گاهی چو ساغریم

ما شاه خودیم ز لاهوت آمده
بنگر بیقین بجمله که ما وصف اندریم

ماییم ذات ماست برین صورت بشر
ما نور ذات خویش برین صف و پیکریم

ماییم کز لطافت آن تازه گلشن است
گاهی چو بر کنیم گهی همچو عنبریم

احمد تو نی خدای ببین غیر در میان
ما ذات ذوالجلال خداوند اکبریم

ما بار دگر خانهٔ خمار گرفتیم
جامی ز کف دلبر عیار گرفتیم

دعوای کرامات نهادیم بیکسو
آنگاه ره کوچه و بازار گرفتیم

کردیم عیان شور اناالحق ز مستی
وانگاه تماشای ره دار گرفتیم

در راه مغان رسم مناجات شکستیم
در مذهب دل حلقهٔ زنار گرفتیم

هر خرقه که بود دست زدیم و دریدیم
ترک دل و دین جبه و دستار گرفتیم

اسلام و ره و شرع بیکسو بنهادیم
رسم دگر و مذهب کفار گرفتیم

هر حلقهٔ رند است درین دایره احمد
آری چه توان کرد چو این کار گرفتیم

بر درت هر دم تولا میزنم
خیمه‌اش بر چرخ خضرا میزنم

رخت هستی را بدریا میدهم
لنگر اندر هفت دریا میزنم

همت ما در نگنجد در دو کون
پشت پا بر عرش اعلی میزنم

پس سراپرده که اندر راه عشق
بر سر فرق ثریا میزنم

در خرابات مغان منصوروار
هر زمان جام صفا میزنم

صد هزاران بار چون ترسابچه
راه دین بر پیر صنعا میزنم

پیشه گبران گرفته روز و شب
رطلی اندر دین ترسا میزنم

گه مسلمان گاه کافر گاه مغ
همچو احمد شوره و غوغا میزنم

ما رند و مست و لولی و اوباش و ابتریم | ما بینوا و مفلس و بی سیم و بی زریم
بدنام با حفاظ و تماشا بکوچه گرد | رندان لاابالی و آواره ابتریم
قلاش و مست و عاشق و بدنام و بینوا | بی نام و بی نشان و پریشان و بی سریم
ما خوشه چین سفره رندان بت پرست | دردی کشان مجلس قلاش گستریم
بی زر و سیم بر در خمار معتکف | دنیا و آخرت بیکی گوشه ننگریم
ما را خریده بی درم آن یار دلربا | بی آن و این بدرگه دلدار چاکریم
ما باخته‌ایم هر دو جهان را بیک قدح | اکنون بانتظار شراب از کوثریم
با نفس خود محاسبه هر روز می کنم | گویی که یار خواجه دیوان لشکریم

با نفس شوم خویشتن اکنون که احمدی
آیا بود از این همه افعال بگذریم

من عاشق بدنامم دیوانه و بدکارم | والله نبود عارم گر یار بود یارم
نی مومن و نی مسلم نی کافر و نی ملحد | نی فاسق و نی صالح والله چه پندارم
از دیر چرا گردم چون ملحد بی دینم | در کعبه چرا باشم چون در پی زنارم
نی صالح شب دیدم نی فاسق شب گیرم | نه مدرسه در راهم نه مست و هشیارم
سیمرغ که قاف قرب السنت چنین لافم | شهباز جهانگیرم پرواز جهاندارم

گه روضهٔ رضوانم گه بلبل بستانم — گه صبح گهی شامم گه شمع گهی نارم

گه ساقی و گه جامم گه مطرب ناکامم — گه بربط و عشاقم گه چنگ و قی تارم

من عاشق جانبازم معشوق سرافرازم — من ترک سراندازم من دلبر عیارم

من دلبر پنهانم در صورت انسانم — من قادر جبانم جبارم و ستارم

فرد ازلی هستم هم ابدی هستم — گاهی بته نارم گاهی بسر دارم

احمد تو مخوان ما را جز حق تو مدان یارا
از مذهب پنداری بیزارم و بیزارم

من مفلس گدایم اللب لب لبیم — بی حال و بینوایم اللب لب لبیم

نه مراست عز و جاهی نه مراست خانقاهی — نه مراست دستگاهی اللب لب لبیم

نه مراست زنده در بر نه گلیم بار بر سر — نه خر و نه گاو و چنبر اللب لب لبیم

نه مراست حریف یاری نه مراست کار و باری — نه مراست دوستداری اللب لب لبیم

اللب سر جانست اللب ز و نشانست — اللب خود عیانست اللب لب لبیم

اللب شور و مستی و ز خود خداپرستی — اللب هم خودوستی اللب لب لبیم

در فقر پادشاهم بی ملک بی سپاهم — بی تاج و بی کلاهم اللب لب لبیم

اللب نیست بودن مستی ز خود ربودن — آنگه ز خود شنودن اللب لب لبیم

اللب سر نهان اللب دو درمان — اللب ز کفر و ایمان اللب لب لبیم

اللب ست بودن ز نیست هست بودن — مست الست بودن اللب لب لبیم

نی سر خانه دارم بی ملک شهریارم / هم نیست کار و بارم اللّه لب لبیم
نی خاک و آب و بادم از نور پاک زادم / با کس نه زان نهادم اللّه لب لبیم
کس نیست آگه از من از سهم شیر از من / چون گویم اللّه از من اللّه لب لبیم
نه اسیر این و آنم نه امیر خان و مانم / من شاه بی نشانم اللّه لب لبیم
سرمست جام عشقم مست مدام عشقم / مرغ بدام عشقم اللّه لب لبیم
عشق از منست پیدا جان از منست شیدا / در هر دو من هویدا اللّه لب لبیم
نوحم بگاه طوفان روحم بجان انسان / گه مرغ گه سلیمان اللّه لب لبیم
گاهی بدار آیم گاهی بنار آیم / گاهی ببار آیم اللّه لب لبیم
گه احمد و علی ام گه آدم صفی ام / گه موسی نبی ام اللّه لب لبیم
دانای سر قدسی دارای جن و انسی / معبود عرش و کرسی اللّه لب لبیم
نه بفکرت پرستم نه بدل نماز بستم / من بوده ام و هستم اللّه لب لبیم
بی کام و بی دهانم گویا سر زبانم / بی کسب هر کسانم اللّه لب لبیم

احمد زنده روحی سرمایه فتوحی
هم جام و هم صبوحی اللّه لب لبیم

نقاش هر نقشم عیان من ملحد دیرینه ام / دیگر کسی نه درمیان من همو دیرینه ام
نی صبوت آدم بدم کش ور آندم من بدم / با خویشتن همدم بدم من ملحد دیرینه ام
یا خواجه کونین من با قاب قوسین من / بی کیف همه با این همه من ملحد دیرینه ام

روح اللهم اندر نفس هم من کلیمی نیست کس   تا چند بو تیم از ابلیس من ملحد دیرینه ام

من طالب لاهوتیم من بلبل جبروتیم   نی مرغ ناسوتیم من ملحد دیرینه ام

هر عاشقی را پیشوا هر طالبی را مقتدا   هر درد را استم دوا من ملحد دیرینه ام

من هم زمینم هم سما با من نو ستم جدا   من مصطفی را هم خدا من ملحد دیرینه ام

من قاضیانرا رهزنم من مفتیانرا پی کنم   اسلامیانرا بشکنم من ملحد دیرینه ام

من پارسا را دشمنم زنار را گردن زنم   عبّاد را رسوا کنم من ملحد دیرینه ام

ما را نه بیم از عالمان ما را نه ترس از زاهدان   ما را نه خوف از عابدان من ملحد دیرینه ام

من از ازل بودم چنین آنجا چه باک کفر و دین   این نکته را میدان یقین من ملحد دیرینه ام

از کفر و ز ایمان مرا در خطا و فرمان مرا   از درد او درمان مرا من ملحد دیرینه ام

من عاشقان را رهبرم من طالبان را آخرم   دیوانگان را افسرم من ملحد دیرینه ام

من نور پاک احمدم من عشق ذات سرمدم   من حق مطلق آمدم من ملحد دیرینه ام

از کفر من دین شد عیان دین پیش من اسلامیان   فارغ ازین سر عامیان من ملحد دیرینه ام

سبق انا الحق خوانده ام درس مطلق خوانده ام   دانی که الحق خوانده ام من ملحد دیرینه ام

سر حلقهٔ غوغائیم سر دفتر رسوائیم   سودائیم هر جائیم من ملحد دیرینه ام

از خون خود سیر آمدم در پنجهٔ شیر آمدم   گه زود گه دیر آمدم من ملحد دیرینه ام

من ساجد و مسجود من هم عابد و معبود من   من قاصد و مقصود من من ملحد دیرینه ام

دفتر کنم صد پاره شک آتش زنم در هر ورق   سوزم همه جلد و سبق من ملحد دیرینه ام

پنهان منم پیدا منم دیوانه و شیدا منم	آشفته و رسوا منم من ملحد دیرینه ام
هم عرش و هم کرسی منم هم جن و هم انسی منم	هم طائر قدسی منم من ملحد دیرینه ام

احمد براه کافری گر دست پیدا بهر بری
از جمله دنیا شد بری من ملحد دیرینه ام

بلبل باغ سرمدم بقر بقبوا همی زنم	مست و خراب بیخودم بقر بقبوا همی زنم
تا له نوای ناله ام قطره آب ژاله ام	منزل ماه هاله ام بقر بقبوا همی زنم
مهر سپهر وحدتم نور جمال حضرتم	برج جلال عزتم بقر بقبوا همی زنم
مایه بحر و کان منم طائر لامکان منم	بلبل بوستان منم بقر بقبوا همی زنم
پرده کبریا منم جام جهان نما منم	مست می خدا منم بقر بقبوا همی زنم
یوسف مصر قدسیم یونس حوت انسی ام	آدم جن و انسی ام بقر بقبوا همی زنم
روضه قدس را گلم بر گل تازه بلبلم	جزو و همه و معنی کلم بقر بقبوا همی زنم
نوش شکر افگنم نیش زهر و شکنم	هر چه نگه کنی منم بقر بقبوا همی زنم
مالک هفت قلعه ام صاحب حجره ام	ضابطه پنج صفحه ام بقر بقبوا همی زنم
هم شکریم هم نمک هم بشریم هم ملک	هم زر زمینم هم فلک بقر بقبوا همی زنم
قبله قدسیان منم کعبه عرشیان منم	مایه انس و جان منم بقر بقبوا همی زنم
مالک ملک مطلقم چونکه نگه کنی منم	پرده نور حقیقتم بقر بقبوا همی زنم
آنچه معانیم نهان گر نگری که هم عیان	نیست کسی در میان بقر بقبوا همی زنم

بر سر چرخ احمدم هم بر زمین محرّم
وارث ملک سرمدم القربقوا هم نیزم

دولت سرمدی مرا ملت احمدی مرا
عشق ز احمدی مرا القربقوا هم نیزم

هر نفس ای احمد ثنای مصطفی باید زدن
چنگ در دامان اهل صفا باید زدن

اولش صدیق کو از سر صدق و صفا
بر دل و جانش هزاران مرحبا باید زدن

یار غار مصطفی و نور شمع هر جا
بر سپهر نه چرخ از قدرش ثنا باید زدن

بعد ازو فاروق کو از حق و باطل فرق کرد
رتبهٔ عالیش بر اوج سما باید زدن

جامع قرآن ذی النورین عثمان عفان
دم بدم از مدح او دم از حیا باید زدن

شرم کردی از خیالش مصطفی با صفا
خیمهٔ جاهش باوج کبریا باید زدن

مخزن علم و فتوت بحر جود و کان عدل
آنکه بالای فلک او را نوا باید زدن

حیدر کو هست دریای کرم کان سخا
نغمه در وصف علی شیر خدا باید زدن

لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
هر دم از فهم از صفات هل اتی باید زدن

گر نجات آن جهان مطلوب داری ای عزیز
دست در دامان آل مصطفی باید زدن

ناله دلسوز و اندوه از جگر در صبح و شام
از برای آن شهید کربلا باید زدن

از برای میوهٔ جان عزیز مرتضی
هر زمان از سوز باطن ناله‌ها باید زدن

در ریاض مدح یاران همچو بلبل سحر
از اشتیاق خویش هر ساعت نوا باید زدن

غوطه‌ها در بحر مدح سنیان با صفا
همچو غواصان گوهر بی بها باید زدن

بعد صهبای مدح اهل دین باید چشید — ساغر وصف صحابه چند تا باید زدن

هر که کرد انحراف از راه شرع مصطفی — ای بسا سیلی که او را بر قفا باید زدن

طعنه بر اعتقاد آنکه دارد میل رفض — از دلیل شرع او را بر ملا باید زدن

گوهر عقلش ندارد چون دلیل آبدار — سنگ غم بر سینهٔ اهل جفا باید زدن

اهل بدعت را سراسر خست باید سوختن — آتشی در خانهٔ اهل هوا باید زدن

نقش میل اهل بدعت محو باید ساختن — بر سر اهل خوارج پشت پا باید زدن

خارجی را اعتباری نیست اندر قول و فعل — بیخ بدکیشان شاخ ناروا باید زدن

هست ترتیب خلافت آنچه پیغمبر بگفت — دست رد بر گفتهای ناروا باید زدن

هست ترتیب خلافت ثابت از ترتیب عقل — اندرین معنی جهانی را صلا باید زدن

بوالفضولان خدائع پیشگان هر زمان — تن جدا و دل جدا و سر جدا باید زدن

هر که گوید فضل حیدر هست بر یاران همه — گفت او ضایع و قولش [illegible] باید زدن

اعتقاد سنیان را احمدی کرده بیان — بر کف پایش هزاران بوسها باید زدن

چشم بگشا حضرت ما را ببین — بر رخ ما نور خدا را ببین

نیست بجز ما دگری در وجود — عاشق ما باش و تو ما را ببین

عارض ما آینهٔ روشن است — آینه و دست نما را ببین

راه فنا گیر و ز خود محو باش — باقی شو و ملک بقا را ببین

جسم ما لباسی هست کلاه و قبا ‌‌ ‌‌ در ته این شاه و گدا را ببین

ملک بقا بر رخ زیبای تو هست ‌‌ ‌‌ مالک این ملک بقا را ببین

بر رخ احمد نظری باز کن
تا بنش این نور صفا را ببین

احمدا جان بر شمع پروانه کن ‌‌ ‌‌ اندر دیوانگی افسانه کن

تا نداند هیچ کس این راز تو ‌‌ ‌‌ جمله را از خویشتن بیگانه کن

در خیالات هر که هشیار آمدست ‌‌ ‌‌ از شراب عشق خود مستانه کن

از شراب حسن اقرب هر زمان ‌‌ ‌‌ خویشتن را و مدام پیمانه کن

از حبوب و هو معکم بالیقین ‌‌ ‌‌ مرغ دل را هر زمانی دانه کن

کیش مردانست راه عشق بین ‌‌ ‌‌ خویش را قربان آن جانانه کن

تا جهانی را به پنداری ز زلف ‌‌ ‌‌ ماهرویا زلف خود را شانه کن

گر همیخواهی که در منزل رسی ‌‌ ‌‌ در پی او کوشش مردانه کن

احمد از عارض نقاب خود گشا
عالمی بر روی خود دیوانه کن

هرگز ندیدم ماه را چون تو به لطف بر زمین ‌‌ ‌‌ آتش زده در نقش رخت هر چند که نقاش چین

از خدای کن نظر و عکس تو روی بشر ‌‌ ‌‌ هر سر حق را نهان را گشاد و عین الیقین

هر ذره خورشید دان هر قطره بحر روان ‌‌ ‌‌ هر پشته جبل نهان هر خاره در ثمین

تا کشایی چشم خویش از بند جمال که بیار — پنهان نگر سر خدای امتزاج ما و طین
بنگر جمال خود دمی منشین دمی با همه — هستی تو ما را محرمی در مجلس دیگر مبین
تا چند در خواب اندری ای عین غرقاب اندری — در آتش و آب اندری چون مستی اگه از این

احمد جمال خود عیان و دیده در روی بتان — گفتم ترا رمزی نهان ان این حدیث من مبین

آمد دوان شهبان بادا مبارک ای جوان — عشق گریخت ناگهان بادا مبارک ای جوان
هوش و خرد بیخود شده حرص و هوا ابتر شده — کار از سر دیگر شده بادا مبارک ای جوان
رحمت وجود شد بعدم ساخت ولی سر قدم — مست و خراب بی بدم بادا مبارک ای جوان
نخوت و کبر گشته ساده عشق و لحوتی — داده به یکبار بهشتی بادا مبارک ای جوان
تو عشق یافته راه سفر شتافته — گم شده بازیافته بادا مبارک ای جوان
گه شعشعه همی کنم گاه عجب همی کنم — گاه طرب همی کنم بادا مبارک ای جوان
گاه برقص فلک گاه بطواف ملک — وحدک لاشریک لک بادا مبارک ای جوان
نیست چنین فسون نیست فسون چنین جنون — نیست رموز قاف نون بادا مبارک ای جوان
دشمن اگر چه طعنه زد گفت راه نیک رفت — عشق مرا شناس بد بادا مبارک ای جوان
همت ما مردانگی کوه گردان گشته بسر — نیست مگر همین بشر بادا مبارک ای جوان

عشق جنون ایزدی داد بجان احمدی — مالک ملک سرمدی بادا مبارک ای جوان

چون تو شدی نهال عشق بیخ خودی ز بن بکن — گر تو ز عشق برخوری بر نخوری ز خویشتن

عادت و این رسم هست اعنی بتان آزری — گر تو خلیل اللهی جمله بتان بهم شکن

حاضر شهر عشق شو عقل بنه بگوشهٔ — گر تو ز عشق آگهی جان و وطن و تن فکن

کعبهٔ دل طواف کن تا ز رهِ مجردی — در حرم بقا درآ حلقهٔ نیستی بزن

هر که ز عشق دم زند در رهِ حق قدم زند — بنده وقت خویش شو نخوت خواجگی شکن

صورت احمدی همه نقش و نگار حق ببین
عشق کمال این بود عاشق خویش خویشتن

ای ذات تو گشته ذات ما بین — ای رحمت کیف بی غم آمین

موجود بهر وجود بالذات — ذات تو محیط بحر کونین

امواج بحور مشتمل دان — ظاهر چه نگه کنی به بحرین

این جمله جمال تست پیدا — بنگر تو جمال قرة العین

آثار شهود تست ظاهر — از قعر سما تا سماکین

حسن تو و عشق من بیک جا — گوئی شده قران سعدین

چون ذات تو بود ذات احمد
شد بعد حجب القاب قوسین

مقصود در کعبه ز بتخانه طلب کن — مطلوب فتوح از در بتخانه طلب کن

گر دست یقین هست ترا راه خدای — مفتاح فقیرانه ز میخانه طلب کن

گر دست بجوئی تو درین راه اسے
اسرارِ خدا از خود و بیگانه طلب کن

در خویش ببین هر چه ببینی تو درین راه
از راهِ یقین در همه جانانه طلب کن

والله که دگر نیست کس اینجا که ببینی
در جمله صدف آن گهر یکدانه طلب کن

این قطره ز بحر نیست ولی بحر محیط است
مطلوب دل خویش ز همخانه طلب کن

موجود بذاتِ همه اشیاست خداوند
این گنج یقین در دل ویرانه طلب کن

گر طالب حقی تو درین راه خدائی
بر شمع رخش گرد چو پروانه طلب کن

در هر چه ببینی همه اسرار خدا نیست
این راهِ خدا عاشق مردانه طلب کن

احمد همه اظهار خدائیست بکونین
مستی قدح عشق تو مستانه طلب کن

اے جمالت گنج اسرارِ نهان
نور حق بر روی تو دائم عیان

هر چه می بینی جمالِ دوستی ست
آنکه اندر صورتت جانت نهان

نور پاک حق تعالی آشکار
دیده ام هر لحظه بر روی بتان

نور او گشته محیط بحر و بر
نور او بحر نیست بحر بیکران

من بگوش خود شنیدم بیشکی
قطره ما بحر میگوید روان

ما ز دریائیم دریا هم ز ماست
این سخن داند کسے کو آشناست

بر گفتهٔ احمد سے نگه کن
بر نور محمد سے نگه کن

احمد ز احمد جدا نیابی — از راه مؤیدی نگه کن
بشناس تو خویش را بتحقیق — این دولت سرمدی نگه کن
اسرار قلندری یکایک — در دلق مجردی نگه کن
گر زبدهٔ معرفت بخواهی — در نکتهٔ احمدی نگه کن

ما آیت مصحف وجودیم
دریای محیط بحر جودیم

سر عشقت را نیارم بر زبان — زانکه مهر شرع دارم بر دهان
بر زبانم می نگنجد مدح تو — وصف پاک تو نیارم در بیان
در عبارت می نیاید عشق تو — در بشارت چون بگویم زان نشان
من شراب و هم معلم خورده ام — مست و بیهوشم از آن در هر زمان
از رموز سخن اقرب سالها — خورده ام من زخمها اندر نهان
دوش عشق از در درآمد نیم شب — از ره دل می‌بدید یعنی جان بجان
مرغ جان از آشیان قدس بود — باز شد آنجا که بودش آشیان
جان و دل آمد ز شوقش در کنار — باز از عشقت رسیده در میان
عقل بیچاره کجا تا بد بعشق — عشق سلطانست و عقلم پاسبان
من ز جام عشق خوردم جرعهٔ — ورنه این شور از کجا شد در جهان
چون شوی فانی ز ذات خویشتن — زین فنا اندر بقا یابی مکان

هرچه بینی هم توی غیری کجاست | از یقین بنگر که نیست اینجا گمان

احمد از فانی شوی از خویشتن
از بقای خویش بینی این جهان

عشق آمد رهنمای کفر و دین | کفر و دین یکرنگ سازد همنشین
مرشد ره عشق گردد چون بکس | بیگمان سازد نشان او از یقین
گر شوی فانی تو اندر خویشتن | راه حق نزدیک گردد هم بدین
بنگری در خویش آن محبوب را | عشق راحت مینماید همچنین
در مقام کل رساند راه عشق | بگذری تو ز آسمان و از زمین
عشق آمد رهنما و پیشوا | رهنما از اولین و آخرین

احمد از سودای او شد سودمند
سود و سرمایه مرا او را شد همین

بانگ بر آمد ز دل و جان من | آه ازان شاه سلطان من
گاه کند عزم بخون جگر | گاه کند قصد دل و جان من
گاه کند جلوه چو سرو سهی | گاه شود سوسن بستان من
زلف پریشانش بدیدم بخواب | آه ازین خواب پریشان من
کعبهٔ مقصود من و قبله هم | سجده گه جان من و آن من
اهل وجود من و آن مرغ هم | جان و دل من شه سلطان من

از ره دل خنده زنانم بگفت | کیست مرا ای شده قربان من
جان بدلم گفت که قربان تست | آن من و آن من و آن من

احمدی از خویش نکو بنگری
جمله توئی ای مه تابان من

هر بلا و رنج و محنت گر بما نازل شود | هر چه حکم ایزدی باشد رضا ما دران

نا رسیده بر زمین آید ز جان احمدی
گوئیا حکم خدا نازل شده از آسمان

طوطی کجاست تا شود دلاویز در سخن | نوشین دهان و شهد لسان و شکر سخن
وصفت آنکه بر صفتت آفرین کند | لیکن سخن کجاست جواب تو در سخن
وصف لبت بشهد و شکر بی مناسبت | کاب حیات با دم عیسی ست در سخن
در باغ دهر چو تو نهالی نخاسته ست | سوسن زبان و غنچه دهانست در سخن
جز نعت زلف و خال که آسایش دلست | سوگند خورده ام که نگویم دگر سخن
ای باد گر بکوی دلارام بگذری | بر گوی حال ما و بگو این قدر سخن
مدح جمال یار بگفتن نمیتوان | مدحت کجا بگنجد در مختصر سخن
وصف جمال دوست نگنجد بهر زبان | ما را زبان کجا که کنیم خوبتر سخن
جز عشق هر چه هست همه هیچ و عنا لغست | کاندر میان عشق بود معتبر سخن
اندر زبان ملک نگنجد میان عشق | آری رموز عشق بود بیشتر سخن

چون احمدی حدیث سخن میکند بیان
شاید که زین غزل بنویسند بد و سخن

کس چه کند که تو نه واقف اسرار تن
گوش کجا کنی سخن بیخبری ز حال من

چند تو بی چو جاهلان بیهوده وان هر مکان
آدمی تو خبر نه واقف شو ز خویشتن

بر تو سخن همی کنم از تن خود جواب ده
هر که سخن همی کند کیست بگو تو و بدن

گر تو ز خویش آگهی مقصد این و آن تو ای
غیر تو نیست در جهان نیست که میکند سخن

در بچه نیست پس لطیف در صفت وجود تو
گر نشوی تو آشنا جرم تو نیست ای ز من

حاصل جمله هم تو ئی هر شنو ز معرفت
لایق این مکان تو ئی مرغ تو هست آن چمن

احمدی از نجود و شو هست واقف عمر لم یزل
غیر خود نیست جان و تن شمع تو هست بی لگن

رمز حق از جان و دل بسیار میباید شدن
دره نور سر حق هشیار می باید شدن

از شراب بی کمین قرب باده میباید چشید
در سر مستی بهر بازار می باید شدن

در سر سر وحدت محکم گوشه میباید گزید
در فضای کن فکان اظهار می باید شدن

در حریم سر لی مع الله خیمه میباید زدن
در رسوم کفر و دین بیزار می باید شدن

سر اسرار انا الحق هر زمان باید گشاد
در دم توحید حق بر دار می باید شدن

سر سر اسرار توحید خدا باید گفت
بس جام دار بر خوردار می باید شدن

در حقیقت چه و تن جان چه در تن انسانست بیا
از سر معنی بصورت یار می باید شدن

در ظهور آورد خود را در صور باید نمود — گاه مومن گاه از کفار می باید شدن

چون حقیقت ها نمود از وصل جام عشق او — پس مرا در خانهٔ خمار می باید شدن

گه چو اسمعیل خود را ذبح باید ساختن — گه چو ابراهیم اندر نار می باید شدن

گه ز جنت همچو آدم تخت باید گسترید — گاه یکتا در رهِ دلدار می باید شدن

ذات پاکش در جهان موجود هر ذره ایست — پس مرا در حلقهٔ زنار می باید شدن

گه چو فاروق از عدالت داد می باید گزید — گاه چون صدیق اندر غار می باید شدن

گاه چون عثمان حیا اینجا می باید گرفت — گاه همچون حیدرِ کرار می باید شدن

گاه عیسے وار احیا خلق می باید نمود — گه بشکل سیدِ مختار می باید شدن

رب ارنی همچو موسے هر دمت باید بگفت
همچو احمد صاحبِ اسرار می باید شدن

دلم با من همی گوید انا الحق زن انا الحق زن — ز من این نکته می جوید انا الحق زن انا الحق زن

بدل گفتم چه جنبانی چرا این نکته میخوانی — دلم گفتا نمیدانی انا الحق زن انا الحق زن

اگرت دلدار میباید جمال یار میباید — سرت بر دار میباید انا الحق زن انا الحق زن

اگر از خویشتن دورے ز جامِ عشق مخمورے — بوحدت گر تو مسرورے انا الحق زن انا الحق زن

بدل گفتم که بنما دلم با من چنین گفتا — اگر دلدار سر با ما انا الحق زن انا الحق زن

سر افرازی همی باید سر اندازی همی باید — چو سر بازی همی باید انا الحق زن انا الحق زن

انا الحق را کسے داند که سرِ عاشقان داند — رخ از کونین گرداند انا الحق زن انا الحق زن

دلی دیوانه باید سرهی مردانه باید — گرت افسانه باید انا الحق زن انا الحق زن

چه بیزار ز سر و گردن فدا کن جان و عقل از تن — جهانی جمله برهم زن انا الحق زن انا الحق زن

درآ در حلقهٔ مردان شو از خود جدا گردان — چه پیدا شو چو نامردان انا الحق زن انا الحق زن

سر خود را چو گوی کن بجو گاه جستجویی کن — پس آنگه گفتگویی کن انا الحق زن انا الحق زن

هوای یار گر داری سر عیار در داری — خیال دار گر داری انا الحق زن انا الحق زن

نمازی کن بدون خود هم از زرق و فسون خود — وضوی کن بخون خود انا الحق زن انا الحق زن

زبان در کش زبان در کش ازین گفتار پیچ و پیش — همین گو نیز با خویش خوش انا الحق زن انا الحق زن

ز احمد نکته بشنو دمی بر خویش مجنون شو
طناب دار را بر دار انا الحق زن انا الحق زن

مطلع مهر مصطفی شعشعه از لقای او — منظر همین کبریا یار که صفای او

مهر سپهر انبیا جوهر کان برتری — نور دکان سروری تافته از ضیای او

حلقه بگوش فلک غاشیه دار او ملک — وحدک لا شریک لک نغمه قرب جای او

قبله عشق طلعتش کعبه شوق قربتش — صفحه لوح صورتش عرش بزیر پای او

راهروان عشق را رهبر مقصد صفا — دردکشان بزم ما عاشق مبتلای او

بنده او است انس و جان روح امین پاسبان — از پی او است کن فکان جمله جهان فدای او

مقصد جمله جهان هست بخاک آستان — مهبط روح قدس شد از خاک در سرای او

مرشد مصطفی لقب سید عجم شه عرب — طایر قدس روز و شب گشته در هوای او

بازگشته صورت تر کرد ترانه دگر — نغمه زند بهر سحر بلبل خوش نوای او

احمد لعنت ذو المنن کرده بنظم در سخن
همه رحمت خویشتن ساخته خاک پای او

مفلسانیم آمده در کوی تو — با هزاران آرزوی روی تو
چون گدایان بر دست امید — بو که آید در مشام بوی تو
مستمندیم و نزار و زار و خوار — ما جز [illegible] از عادت نیکوی تو
تشنه می میریم با این [illegible] — بر کنار آب [illegible] جوی تو
هر کسی سوی نیازی میکند — [illegible] ما در [illegible] ابروی تو
گر رود روزی رقیبان [illegible] — هم [illegible] سوی تو
همچو مرغی در میان [illegible] — ما [illegible] اندر حلقه های موی تو
رشته از حبل المتین [illegible] — گر [illegible] تاری از گیسوی تو

بهر دوست افتاد [illegible] احمد [illegible]
تا دهد جان از خاک کوی تو

ای جهانی جمله سرگردان تو — عقل کل سرگشته و حیران تو
خون عالم ریختی و کس ندید — [illegible] از غمزه [illegible] پنهان تو
لا ابالی عالمی را سوختی — کس نزد [illegible] دست [illegible] دامان تو
عالمی را کرده [illegible] — یک ورق [illegible] از دفتر دیوان تو

گوی سانم ساختی از زخم تو — هر طرف سرگشته در میدان تو

ای بسا سرها که همچون گوی ساخت — در میان این عدم چوگان تو

گشته احمد ابکم از سرگشتگی — کس نخوانده حرفی از عنوان تو

ای مرقع پوش اندر کار شو — با مغ و ترسا تو در زنار شو

جبه و دستار را از سر بنه — با مصلا بر در خمار شو

بفگن این دین باطل از پیش — بشکن این جمله را دیندار شو

گر نه در کفر و ایمان مستقیم — راه گبران گیر از کفار شو

گر انا الحق از پی در هر زمان — از انا الحق گفتن اندر دار شو

جامی از دست مغان برگیر و نوش — اهل معنی صاحب اسرار شو

عالم تجرید احمد مسکن است — از همه کون و مکان بیزار شو

ای صفای نور خورشید از برتو — راحت خسته دلان دشنام تو

از نسیم صبح شادم زانکه او — می رساند هر سحر پیغام تو

چون گدایان بر درت صبح و شام — تشنه ام هستم بلی انعام تو

گفته ام در لب لبش گاه ستم — ای دل آخر خوش برآید کام تو

نام خود از عاشقان دور افگنم — بر زبانم کی رود جز نام تو

آرزومندم که در هر صبح و شام   که شود سوی من آن اکرام تو

احمد از قیدت نخواهد سر کشید
خوش بود مرغ دل اندر دام تو

چند جامی ساقیا از دست تو   نوش شد از شوق تو این مست تو
هر شرابی کز خم وحدت چشیم   اینچنین دانم که هست از دست تو
چند اندر پردها باشی نهان   تا چه خواهد کرد برقع بست تو
چون یقینست هست با هر ذره   هست در هر هست هستی هست تو

احمدی با یال تو گر شد چه غم
ای بسا سرها که گشته پست تو

ای تجلای جمالت صورت زیبای تو   سرو بستان حقیقت قامت رعنای تو
عکس رویت ذره در کن فکان گشته پدید   هر دو عالم در لباس صورت زیبای تو
پرتوی از حسن رویت تافته در کائنات   در نهاد جمله عالم روح جان افزای تو
از نفخنا فیه من روحی دمیده عشق تو   در رموز سخن اقرب نکته ایمای تو
عالمی دیوانه از زلفین مشکینت بدام   هر دو عالم واله از گیسوی عنبرسای تو
هر دو عالم ذات الست در بیابان یقین   هوش دیوانان عقل عاقلان شیدای تو
بر جمالت مست عاشق شهریاران روح قدس   خلعت حسن خدائی هست بر بالای تو
عاشقان بر دار هر سو از شراب بیخودی   وه چه مستی فزوده باده حمرای تو

احمدیا سالها سودا شد از زلف بتان
من ندانم تا چه خواهد کرد این سودای تو

نور خدائی همه بر روی تو — سلسلهٔ عشق بگیسوی تو
ظلم تو از حد بدر گذشت — چند کشم جور و غم از خوی تو
آه که در من اثری بیش نیست — رفت ز تن جان من از بوی تو
ما که بروی تو سر آیده ایم — تا چه کند سلسلهٔ موی تو
دلبر من چند زنی تیر غم — خسته دلم غمزهٔ هندوی تو
یوسف مائی تو درین روزگار — سجدهٔ عشاق بر ابروی تو

ناظر مجنون خراب ست و خوار
احمد مسکین دعاگوی تو

بقا در خویش اگر جوئی فنا شو — حیات جاودانی را بنا شو
تو ای مقصد خدائی جمله موجود — خودی بگذار در راه خدا شو
انا الحق زن بهمت همچو منصور — بر آ بر دار جمله پادشا شو
تو در شاهواری گردانی — بیا در بحر وحدت آشنا شو
گذر کن از ره تحقیق یک چند — بر مغز من برانی با بقا شو

الا ای احمدی گر نیک دانی
بقا در خویش اگر جوئی فنا شو

ای جمالت آشتی و انس و جان اندر آمیخته / پرتو رویت نوری در جهان اندر آمیخته
فطرتت نقش این و آن اندر آمیخته / بر بسیط لامکان نقش مکان اندر آمیخته
چیست این عالم ز صحرای هویت ذره‌ای / ز آفتاب حسن خود تابی در آن اندر آمیخته
تا مگر سیراب گردد ز آب عرفانت کسی / فیض فضلت در مکان کن فکان اندر آمیخته
از برای زندگانی ز آب رحمت خاک را / قطره از بحر کرم در کشت جان اندر آمیخته
کرده پیدا گلستان بهار جود خود / بلبل بستان دل در گلستان اندر آمیخته
یک کرشمه کرده در عالم خروشی خاسته / لفظ شیرین گفته شوری در میان اندر آمیخته
از سماع نحن اقرب شهربان مستان عشق / غلغلی از و هو معکم جاودان اندر آمیخته
از هوای قرب تو مرغان قدسی هر زمان / نغمه‌های خوش نوا در آسمان اندر آمیخته
آفتاب فطرتت یک جذبه داده عشق / ذره‌هایی از زمین بر آسمان اندر آمیخته
تا مگر یابد نشان بی‌نشان را آدمی / از مثال ذات خود وصف نشان اندر آمیخته
هم بنور خود مگر بیند جمال روی تو / در دو چشمم از نور خود تجلی عیان اندر آمیخته
برکشیده از برای خاک منبت آسمان / بر بساط خاک مستی هفت خوان اندر آمیخته
بر فضای کبریا کوس صبوحی زده / گوی وحدت بر کف چوگان جان اندر آمیخته
نور غیرت خرمن ادیان باطل سوخته / تیغ قهرت گردن فهم و بیان اندر آمیخته
کی تواند لاف توحید تو هر تردامنی / غیرت حیرت بجان هر روان اندر آمیخته
چیست مسکین ذره تا لاف خورشیدی زند / قطره دیده کو دریا و زبان اندر آمیخته

در حقیقت جمله عالم از وجودش مستیست
خود درون اینهمه ما را گمان انداخته

کی بنور قدرتش هر ذره آخر رسد
زانکه فهم اینجایگه دست از عنان انداخته

آنکه در هر لحظه دارد نظر بر دوستان
یک نظر بر روی احمد زان میان انداخته

من کیم از دست برون رفته
در سر سودای جنون رفته

هیچکس از مطلع صاحبدلان
از سر طامات برون رفته

سوخته و ساخته با درد و داغ
بی سر و پای ز سکون رفته

جرعه چش مجلس میخوارگان
نیست می از کن فیکون رفته

پیر مغان را شده از جان مرید
در همه زراق و فسون رفته

کشته شمشیر ملامت شهید
در سر تا پای بخون رفته

چند آئین شکل دیگر کرده
جان ما آشفته از سر کرده

خاک را از تاب مهر معرفت
بهتر از صد کان گوهر کرده

صد چو احمد گشته آشفته بتو
چند آئین شکل دیگر کرده

دیدم جمال و منست عیان اندر آینه
عین الیقین ست دیدن او را معاینه

ذرات کاینات نقصانیست فی زوال
بر قدر آینه است نمود در آینه

معنی یکیست گرچه باسماء مختلف | با موج بحر نیست دوئی در معاینه
گر صد هزار آئینه شد لیک روی یکیست | آن روی را در آئینه دیدم هر آئینه

گر دیگران بدیده ندیدند دیدنی
احمد جمال دوست بدیده معاینه

عشق مستی می فزاید بی شراب باده | میکشد زحمت خرد هر دم ز هر آزاده
خاکساران جهان بر ذره اعلی رسند | گو بتابد ذره مهرش ببر افتاده
هر که او سرمست از جام شراب عشق شد | او کجا آید فرو در خرقه و سجاده
چون طریق عشقبازی جاده مردان نیست | روی خود را می نماید عشق در هر جاده
عقل و حرص و آز و شهوت ماند در خود مجال | زانکه بد باشد بنزد همچو تو آزاده
گر کسی پرسد ز حال خسته عاشق بگو | مستمندی دردمندی بیدلی و جان داده

پیشه احمد نظربازی و رندی و جنونست
کی گذارد از ملامت عادت معتاده

ساقیا می ده مرا مستانه | تا شود دیوانه تر دیوانه
عقل و هوش و زیرکی یکسو نهد | برگزیند عشق را مردانه
گفتمش دیوانه جعد توام | گفت در هر خانه دیوانه
هر دمی بر دار غم منصوروار | در جهان پیدا کنم افسانه
اشک خونین می بگرید از غم | مردمان چشم در هر خانه

من ز جام وحدتش مستم مدام / نیست چون ساقی بهر پیمانه
بلبل لاهوتیم در قرب حق / می ندارم هیچ جا کاشانه
کائنات تخم توحید خدا / بالیقین فی ان جهان و خبث و آنه
ای دل اندر در عشق آتش نهان / هر زمانی کمتر از حنانه
میزند تیر جفا زان ابروان / ساخته جان و دلم بنشانه

احمد دیوانه بر شمع رخش
سوخته هر لحظه چون پروانه

ساقیا جام قستر تجم در ده / جام قربت بمسبت عاشق ده
پخته شو زین شراب پخته و می / در تمنای جام مردان چه
دامن باغ گیر و باده بنوش / نقل کن نار و سیب و پسته و به
رو مه بر روی دلبری میدار / لعل بر لعل مهوشی می نه

احمد از طعنه نترسد هیچ
گر ملامت کنند از که و مه

دیدم جمال یار هویدا در آینه / در آینه معاینه دیدم هر آینه
گر از ره یقین بحقیقت نظر کنی / الشان تمثل ست مصور بآینه
بر صورت لشمیچه نگه میکنی مرا / از راه حق نگر که حقم بر معاینه
گر آشنای عین حقیقی نکو نگر / دریا و موج هست یکی در معاینه

احمد بچشم خویش جمال خدا بدید
چشم خدای بین و مگردان ز آینه

شکل چه خوب بر سر زیبا نهاده
حسن لطیف و صورت رعنا نهاده

حسن جمال خویش تو اظهار کرده
ذات کمال خویش تو زیبا نهاده

غیرے کجاست کز ره معنے نظر کنم
واللہ تو ئے بذات چه غوغا نهاده

غوغا و شور چیست تو ئے ذات محض ما
این شور و شر بخلق چه عمدا نهاده

بردار برقع از رخ و اظهار خویش کن
عشاق را ز حسن چه رسوا نهاده

گاہے بشکل آدم و حوا بر آمدے
گاہے بسان عیسے و موسے نهاده

در بوریاے لفت چه دلها بسوختے
بالاے دار عشق چه سرها نهاده

خود گشته بصورت و معنے تو آشکار
انگه هزار عربده با ما نهاده

دست جمال خویش تو بیرون کشیده
نامش میان ما ید بیضا نهاده

ارنی بکوه طور ز ما دم تو گفته
انگه بسنگ کوه تجلے نهاده

موجود جز وجود تو دیگر وجود نیست
نام است اینکه اسم مسمے نهاده

انوار ذات خویش بخورشید داده
امواج بحر سر بدریا نهاده

تاب جمال خویش بآتش فگنده
نور جمال خویش تو دریا نهاده

در اصل کار طالب و مطلوب جز تو ئے
خود را بذات خویش هویدا نهاده

آدم چو ذات تست چرائی تو در میان
القاب خویش آدم و معنے نهاده

الشان خلاصہ لیست لمودار ذوالجلال
اظہار حسن و رمغ و ترسا نہادہ
در پردہ و پردہ ما را ہمے ورے
این پردہ بر فگن چہ معما کا نہادہ
پنہان و آشکار تو ئی نیست ہیچکس
ذات بستر بصورت اعلی نہادہ
ہر ذرۂ آفتاب صفت یافت تابشے
نورے ز ذات خویش و اسما نہادہ
مجنون تو ئی و لیلی و محمود ہم ایاز
یوسف بہانہ بر زلیخا نہادہ
جانہای عاشقان ہمہ برباد دادہ
داغی ز عشق بر دل شیدا نہادہ
دیدار تو بروی تبان نقد این جہان نیست
وعدہ حیرا بجنت ما وا نہادہ

ذات تو احمدی ہمہ معنی از دلیست
او صاف ذات خویش بصحرا نہادہ

شاہ من آمد ہمہ بر ویزہ
چون گدایان برای نان ریزہ
جز در ت چون ذرۂ مندانم
بہ ورت مے کنیم در یوزہ
مفلسانیم یک دمے بنگر
با گدایان بگو چہ استیزہ
میکنم خاستے بروز حساب
بدہے در حساب ما حیزہ

خلق از غایت حسد بنگر
بستہ افعال ما بہ لے نیزہ

ای صورتت بصورت معنی نشانئ
نورے مصورے تو و آدم بہانہ
واللہ کہ صورت تو نمیدانم بخود
لے صورتت نشئہ و صورت نشانئ

دریا و موج هر دو یکی دان که مغز آن — این بحر بین که هیچ ندارد کرانه
در صورت حباب که نمودار کرده — جمله تو ساے تو نیست کسے در میانه
در چنگ و در رباب و در بر و در زیر و بم — جز وحدت تو هیچ نه هیچ ترانه
مرغی است از نشیمن قدسی و آن ما — جز در جوار حق نکند آشیانه

احمد تو سر حق چه کنی فاش پیش خلق — نزدیک خلق هست سر همه فسانه

در شکل بشر بصورت زیبا نموده — در چشم عاشقان همه معنے نموده
انسان خلاصه ایست ز انوار ایزدی — در صورتش جمال چه زیبا نموده
کس نیست در جهان همه انوار ذات اوست — آیات حسن را همه عجبا نموده
در صورت بشر که پدیدار کرده — لے نفس بشر کجا ست تو خود را نموده
هر قطره که هست ز دریای حسن ماست — هر دم هزار موج ز دریا نموده
انسانست سر حق نمود از ذو الجلال — ترکیب ذات کرده که ما را نموده
در هر دو کون نیست بجز ذات آدمی — اندر صفات خویش تماشا نموده
آدم بشکل خویش تو اظهار کرده — بارے دگر بصورت موسیٰ نموده
از ما همه یکیست حقیقت اصل کار — بتخانه کعبه را تو بیک جا نموده
هر دم بهر صفات بهر شکل آمدے — آرے بدین صفات مسیحی نموده
اندر کلام خویش نمودی نکات سر — عشاق را رموز هویدا نموده

پنهان مگو حدیث غم عشق گوش دار … والله که ذات خویش تو پیدا نموده

احمد بدین رخ تو گشته مبتلا
پرده ز رخ فگنده تو عمده نموده

خلوت اهل حقیقت خانهٔ خمار به … قبلهٔ ارباب حاجت ابروی دلدار به
هر که از خم وحدت جرعه خورد از یقین … جای او اندر حقیقت خانهٔ خمار به
هر که دریابد رموز سر توحید خدا … در مقام لی مع الله دست عاشق یار به
هر که او دم از حقیقت میزند منصوروار … در شریعت مرد را آویخته بر دار به
تا ندیدی [illegible] عشق هر [illegible] … از میان هر زبانی بر زبان اسرار به
بو الفضولان که نشنیدند سر توحید خدای … مرد معنی در حقیقت صاحب اسرار به
از لب میگون یار و غمخوارگان جرعه … از هزاران جبه وز خرقه و زنار به
چون [illegible] ثابت یکزبان … اندرون خرقه تو حلقهٔ زنار به
عاشقان را از تماشای جمال مهوشان … چشم از راه معانی هر زمان بر کار به

احمد از بوی شراب گشت سرمست مدام
حلقهٔ دیوانگان او را همیشه مار به

نگاه جمال خویش [illegible] عمدا نموده … در چشم عارفان همه پیدا نموده
هم خویشتن بخویش نمودی جمال خویش … اندر جمال خویش چه زیبا نموده
والله که غیر نیست [illegible] کل کاینات … در کاینات حسن خدا را نموده

اظهار کرد حسن خدائی بچشم خلق — حسن جمال خویش چه اینجا نموده
و اینها کجاست جلیکی بین دم مزن — غیری کجاست در همه خود را نموده
اندر جمال خویش نمودی تو چشم خویش — از رمز عشق بر مغ و ترسا نموده

در چشم احمدی ست جمال احد عیان
بر چشم احمدی همه معنی نموده

در خویشتن ببین و مکن بر کسی نگاه — در صورت تو گشته عیان معنی اله
انسان نمونه ایست ز انوار ایزدی — خود را شناس و هیچ کسی را مکن نگاه
والله همو بسته دو جهان در ذات آدمی — در صورت بشر بخدا نیست اشتباه
گر آشناست بحر خدا ای بخود ببین — عارف کند مدام درین بحر آشناه
مقصود ما ز کعبه و بتخانه هیچ نیست — مقصد ز ذات تست ازینجا جست راه
گر نیست آگه از تو که اینجا چه میکنی — در صورت خودی بخدائی تو بادشاه
ابلیس را نبود خبر از جمال تو — بیچاره و رانده شد که غلط کرد سجده گاه

احمد ترا چو کس بشناسد چه چاره
زین درد بی‌دوا به هزاران هزار آه

هان از جمال روی تو آدم نمونه — وز عکس تاب حسن تو عالم نمونه
والله که ذات تست عیان صورت بشر — خود آشکار گشتی و آدم نمونه
بر روی مهوشان که جهانیست مبتلا — حسن تو اندر آنست هر دم نمونه

در صورت بشر همه عالم ربوده
والله بشر کجاست همانا تو بوده

آن دیده در کجاست که دریابد این رموز
خود را بشکل و صورت انسان نموده

آن خد و خال و زلف تو آشفته کرده
از ناز و از کرشمه چه جانها ربوده

احول که چشم راست ندارد چه بنگرد
کین در بروی اهل معانی نکشوده

در غور این سخن نرسد جز دل سلیم
کین نه تنگ شکر کز دل ما نازدوده

دلهای عاشقان نشود جز تو مبتلا
کز حسن خویش در رخ خوبان نموده

در وصف تو کجا رسد این عقل بی تمیز
هم خود بوصف خویش تو خود را ستوده

دلها بتیه عشق سراسیمه کرده
در راه جست و جوی چه سرها نموده

جانهای عاشقان همه بر باد داده
دلهای خستگان تو بعشق آزموده

احمد رموز عشق همه فاش کرده
رازی مگر ز سر خدای شنوده

غزلت بقاف قرب چو عنقا گرفته‌ام
از صحبت جهان که وبال گرفته‌ام

اهل دلی نماند درین خاک بی‌وفا
در قاف قرب گوشه چو عنقا گرفته‌ام

مردم کجاست کز دم معنی دمی زند
از مردم خسیس تبرا گرفته‌ام

ز تنگنای دنیای دون اهل دل انم
از خاک بی بقا دل دانا گرفته‌ام

در خاکدان دهر چه بندید دل سلیم — اندر دهر تیر بلا رد بالا گرفته به

یارب خلاص ده که این دهر بلا — زین دهر تیر بلا دل ما وا گرفته به

احمد ببند دل تو درین تنگنای دهر
عزلت بقاف قرب چو عنقا گرفته به

اکنون در بند امستی مانده — روز و شب در بت پرستی مانده

طایر قدس است که در بند نقش — در مقام زیر دستی مانده

هست بالای فلکها جای تو — گرچه اندر جای پستی مانده

تا چشیده جرعهٔ از جام تو — می ندانم در چه مستی مانده

ماند دریا هم در یا هم تر ماست
این سخن گویا کسی کو آشناست

در صورت بشر آشکار کرده — خود را بدین طریق پیدا کرده

در عالم صور [illegible] — لوح جمال خویش تو اظهار کرده

اسرار غیب [illegible] نهان بود سالها — اندر قضا [illegible] تو اظهار کرده

جانهای طالبان همه [illegible] کرده — سرهای عاشقان [illegible] کرده

در هر چه [illegible] جلوه [illegible] — در هر طرف بچشم [illegible] کرده

نور جمال بر رخ خوبان فزوده — جمله جهان محیط با نوار کرده

راز جمال خویش [illegible] نهاده — عالم [illegible] اسرار کرده

بربود دلی ز غمزه بسی جان عاشقان
عشاق را بعشق گرفتار کرده

دلها بسی ز غمزه غماز برده
جانها فدای طره طرار کرده

در پرده ها چه شعبده پیدا همی کنی
معلوم نیست اینکه چه هنجار کرده

احمد ز شمع روی تو پروانه سان بسوخت
جانها نثار شمع شکربار کرده

ای دل ز خود بری ستی ازمات سلام الله
بر دوست پیوستی ازمات سلام الله

از خویش جدا گشتی مقصود همه هستی
پس نور خدا گشتی ازمات سلام الله

تو شاهد لاهوتی در عالم ملکوتی
اظهار بناسوتی ازمات سلام الله

پیدا و عیانی تو در تا به مکانی تو
پیدا بجهانی تو ازمات سلام الله

هم باده و پیمانه هم حسنه بخمخانه
هم گنج بویرانه ازمات سلام الله

هم عاشق و هم عشقی هم صادق و هم صدقی
هم رازق و هم رزقی ازمات سلام الله

آن فخر دین را گو آن بحر یقین را گو
آن وارث دین را گو ازمات سلام الله

ای مظهر رحمانی وی آیت ربانی
در صورت انسانی ازمات سلام الله

امروز توی احمد مطلوب اولی سرمد
اوصاف تو شد بیحد ازمات سلام الله

رفتیم دوش در مغان سحرگه
دیدیم ز گوشه روی آن مه

چاه زنخش و زلف پرتاب
عشاق ز راه گشته بدره

گفتم بدرت پناه گیرم — گفتا چه خوش آمدی تو خه خه
در حلقهٔ ما درآ و بنشین — وانگاه شراب نوش گه گه
با خویش مبین تو صورت ما — ما ئیم جمال نقش الله

در صورت احمدی چه بینی
در کسوت این گداست آن شه

هنر بهتر ز گنج زر هنر به — ولیکن طالع و بخت از هنر به
هنر بهتر ز صد خروار زر گیر — که یک ذره هنر از گنج زر به
ز مرد بی‌هنر بپرهیز ای دل — که از آسیب ایشان پر حذر به
نباشد هیچ عاقل نزد بدبخت — که از نزدیک ایشان دورتر به
همیشه از خیالت عاشقان را — دلی در بیم و جانی در خطر به
چو من وصف دهانت باز گویم — دهانم زان حکایت پر شکر به
ظهور مرد دانا در سفر شد — همیشه مرد دانا در سفر به

فغان از بخت خویش است احمدی را
که شرح این حکایت مختصر به

ما دمی چون از جمال خود نقاب انداخته — پرتوی از حسن خود بر آفتاب انداخته
شاهد لاهوت ما در بزم رندان الست — آمده مست از عارض حجاب انداخته
تا سر زلفش پریشان گشت گرد عارضش — عاشقان را سر بسر در پیچ و تاب انداخته

تا نسیم زلف او بر ده صبا اندر ختن — اندرون نافه چین مشک ناب انداخته

چون ز جام وحدت او خورد احمد جرعه
خویش را اندر خرابات خراب انداخته

هدایت رهنمون او ز فیض فضل ربانی — اگر شد سلطان فضل او اساس عشق تابانی
ز خط عشق سلطانی بدان شو از همه عالم — نگنجی اندرین خلوت اگر موئی ملوث مانی
چو از میثاق سرمستی سبق از تن فشان جان را — میان بزم جانبازان وانبود گر آنجانی
توانگه دوست حق گردی که از خود جمله برگردی — توانگه وی حق بینی چو از خود بیجهانی
چو خود را جامه در بازی بقا اندر بقا یابی — شوی زنده باو دائم چو از خود در گذر دانی
توانگه رو بگردانی که از خود روی برتابی — توانگه جان جان یابی که از خود داد بستانی
بکوشش جان و دل بازی پس آنگه دست آنجا — وگرنه تو کجا دانی کمال عشق سبحانی
مرو سرگشته بر جائی فدا کن جان و دل بر وی — چه خوش باشی درین گلشن چو مرغان گلستانی
همای همت مردم ترا بر خود بجان خرید — بمیدانی رسی کانجا دو دوا از جمله فتانی
برای کعبه وحدت بسر پیمای منزل را — که قطع راه بس مشکل بریدن فتانتوانی
مشو در بند خودبینی که خودبینی ست گر بینی — مشو در راه انبازی که انبازیست نفسانی
برای اخت ساعت کسی بیخ آمدن آمد — شوی فرسوده و غمها لیس خط تن آسانی
درین محنت کده تا کی چو دیوان میکنی منزل — چه میگردی درین ویرانه چون غول بیابانی
علم بالای گردون زن چو مرغ عرش برخاست — که چون زین دام تن رستی شدی تو مرغ روحانی

چو پی پرسید آن رهبر درین ره رفتنت مشکل
که دیوانه بس اینجا که بر شکل انسانی

چه داری یوسفا اندر چه بگذر چند غوغائی
طلب کن تا نشان یابی چو جهد پیر کنعانی

بمیدانی رسی کانجا سران اگوی برگردد
نه پایانی درو بینی نه در روز خم چوگانی

تجلای رخش آنجا جمال از پرده بنماید
شو ذات تو مستغرق بنور ذات نورانی

محیط قاف جان گردی درین دریای بی پایان
شوی از چشم ناپیدا چو سیمرغ بیابانی

فضای کبریائی و رکنی پرواز بر ساحت
جمال حق عیان بینی در آن فضا و [illegible]

سلام اندر سلام آید کلام اندر کلام آید
عیان اندر عیان بینی همه اسرار پنهانی

نه آنجا درد و نی درمان نه آنجا ملک نی فرمان
نه آنجا نقد و نی وجدان نه آنجا رنج و آسانی

نشانت بی نشان گردد فنا اندر فنا گردد
نماند ذره در تو رسی و رودی بسانی

بملک لم یزل بینی جمال پادشاهی را
که باشد کمترین ملکش همه ملک سلیمانی

سلیمان نیز در ملکش کمینه بنده او بوست
که کوس بی‌همالی زد در ایام جهانبانی

جهانبانی و سلطانی ترا زیبد الا ای دل
که اندر مصر صفت عنقا توی چون یوسف ثانی

بجا و شوی نمی شاید ملائک اندران ساحت
بدربانی نمی زیبد ترا طاوس ربانی

همه هستی عدم بینی ته نور قدم بینی
نه تن آنجا نه دم بینی رهی از صورت فانی

نوای مرغ لاهوتی برقص آورده دلها
بهر هنگامه بر و جان دمید از جوش الحانی

عنایت رو بمن کرده بگفتا چند غواصی
بیا یک جرعه می خور از این نه بحر عمانی

ترا آن به ایا احمد که از افشای سر حق
زبان را در کشی هر دم فرو مانی بحیرانی

نمودارم من از نور الٰهی
نه من تنها که از مه تا بماهی

ترا آئینهٔ بر دست داوند
دران آئینه بنگر هر چه خواهی

اگر طالع شود نور حقیقت
ببینی جمله اشیا را کماهی

نه نقش سرسری صورت تو
مگو دریاب گر دانای راهی

خردمندی بداند سر این کار
چه داند سر این شاهی و ماهی

تو قدر قیمت خود را چه دانی
که اندر ملک دل شهباز شاهی

بروی احمد مسکین نظر کن
الا ای اهل دل نقش الٰهی

تا عشق نهادست درین سینه اساسی
والله که مرا از دل و جان نیست هراسی

دیوانه بجز ما دل دیوانه نسازد
الجنس مع الجنس توان کرد قیاسی

بیزارم ازین طائفهٔ عاقل و هشیار
با فرقهٔ نا اهل مرا نیست مساسی

این آئینهٔ دوست نه هر که به بیند
در راه یقین ست همون راه شناسی

مردم بود آنکس که در و معرفتی هست
مردم نتوان گفت بمعنی و براسی

تا حق به ببینیم و شناسیم حقیقت
زان چشم نهادند بران پنج حواسی

آنرا که دل و دیده درین راه نداوند
بیچاره فرو ماند گرفتار یاسی

گه صورت مجنون و گهی پیکر لیلی
محبوب دلم آمده هر دم بلباسی

احمد زره ننگ چو تجرید گرفتست
سرمایهٔ خود ساخته چرمی و پلاسی

ای طایر قدسی که درین عالم فانی — قدوس توان خواند که در عالم پاکی
یارب تو چه مرغی که تراکس نشناسد — چون جای بگرفتی تو درین قالب خاکی
در صورت آدم تو چه رو آمده ای باز — اوصاف تو بر معنی حق هست چو خاکی
اسرار تو با مردم نااهل چه گویم — حق را نتوان گفت بر عالم شاکی
احمد چه کنی سر سخن را تو هویدا — بر فرقه نافهم ازین عقده زاکی

این چه شورست اینکه در بازار عشق انگیختی — این چه شورست اینکه با ارباب درد آمیختی
آتشی کز کس ندیده عالمی را سوختی — تیغ آلوده نگشت و خون خاقان ریختی
راه آدم خود زدی و رانده ابلیس را — خود انا الحق گفتی و منصور را آویختی
سوزنی را خود حجاب راه عیسی ساختی — رشته امید ما را جملگی بگسیختی
احمدی اسرار مردان را مگو با هر کسی — چون بقلاب محبت روز و شب آویختی

ای صورت تو نقاب معنی — وی ذات تو دُر ناب معنی
هر ذره چو آفتاب تابانست — از تابش آفتاب معنی
امواج و بحار را یکی دان — این نکته نگر در آب معنی
چون فهم بست شوی محقق آمد — اسرار تو در کتاب معنی
احمد همه هست مظهر حق — بردار ز روی حجاب معنی

خون من ریخت یار بی گنهی | لشکر عشق تاخت بی گنهی
خون من خورد در فراق بسی | نظری سوی من نکرد گهی
مهرهٔ مهر بیگاه نباخت | جز بهمان کژ که باخت بادشهی
هوش و عقلم بیک نظر بربود | دل و دین جمله را بیک نگهی
گرچه بسیار پندها گفتم | ره نداده بخویش هیچ رهی
کرد در گوش گفت بدگویان | که مرا یاد نا ورد بهی

صبر احمد فتاد در چه غم
مهر چسان میکشد ز قعر چهی

ای دل وفا ز طائفهٔ بیوفا مجوی | تریاک جانفزا ز لب اژدها مجوی
نام وفا مگیر که بی نام و بی نشانست | از خم درد تیره تو جام صفا مجوی
نقش صفا ز صفحهٔ ایام محو شد | از شاخ خشک سال تو نشو و نما مجوی
اهل وفا نماند درین جای بی وفا | در بوستان دهر نهال وفا مجوی
در شهر ما وفا بمثل همچو کیمیاست | در تنگنای دهر کس کیمیا مجوی
این شهر بی مروت و خبث ذاتی ست | از مردم خبیث بجز دغا مجوی
مکر و خداع و حقد و حسد خبث و دشمنی | زین شهر پر نفاق بجز این ناسزا مجوی
در هر که بنگری بجفا هست مبتلا | با هر که دم زنی ز مروت صفا مجوی
بهتان و غیبت است همه روز صبح و شام | جز این صفت ز طائفهٔ بدلقا مجوی

بگفتن و شنیدن شان سمر کلی ست | زین خوی زشت و عادت بد انجا مجوی
ای دل کناره گیر ازین شهر پر نفاق | ای دل سرور و عیش ز دار عنا مجوی
اهل هوا است جمله اکابر بشهر ما | اخلاص و صدق و لطف ز اهل هوا مجوی
این شهر کربلاست ولی پر بلا مدام | جز خون خلق ریختن از کربلا مجوی
هر دشمنی که هست هم از آشنا ماست | ترکیب دوستی تو ازین آشنا مجوی

احمد وفا مخواه ازین شهر بی وفا
ای دل وفا ز طائفه بی وفا مجوی

ای دل بکدام کار و باری | مشغول کدام روزگاری
دُرِّ عملی گهی نه سفتی | معلوم نشد که در چه کاری
شد عمر عزیز و وقت افل | نامد ز تو هیچ حق گزاری
از طاعت حق تو گشته غافل | در بندگی خدای عاری
آسوده نشده ز ما فقیری | مظلوم نیافت هیچ یاری
در غفلت رفت عمر برباد | دل سوخته شد ز خامکاری
سرهای سران نسبت لائق تاج | ای سر تو سزای سنگساری
ای دولت آن کسیکه بگذاشت | در طاعت حق شبان تاری
بر درگه بی نیاز معبود | دلها همه دان بجان سپاری
در حرص و هوا و لهو بازی | این عمر عزیز میگذاری

فردا که دهند نامه بردست / افسوس که بجیبت نداری
تخم عملی که نه کشتی / وز آخر دم بگو چه کاری
گاهی بخیال گنج و مالی / گاهی بغرور شهریاری
گه در پی وصل خوبرویان / گه در پی بوسه و کناری
بازآی ازین خیال بازآی / تا چند درین گناهکاری
سر سوده نشد بخاک گاهی / زین چشمه ما نگشت جاری
خود را تو مکن سیاه نامه / بر خویش مکن تو سوگواری
افسوس که عمر رفت برباد / در بازی و لهو و خاکساری
گاهی بشراب و گه بمستی / گاهی بفساد و گه بخواری
در غفلت مست خواب تا دیم / مستی که نیافت هوشیاری
یارب ملکا جهان پناها / تو بر همه خلق کردگاری
ما را تو بدست نفس مسپار / چون بر همه چیز سازگاری
چون بر درِ تو همیشه نالد / بیچاره شکسته دل بزاری
در مجمع خلق آبرو ده / وزدزدی تو مبرش شرمساری
آن روز که روز حشر باشد / از جمله بلا نگاه داری
بر هیچ کسی دلی نبسته است / دارد بدرت امیدواری
احمد بدرِ تو التجی کرد / از لطف در آرچه برآری

ای دوست بیا که جان مایی — بیگانه مشو که آشنایی
مردیم همیشه در فراقت — تا چند کنی ز ما جدایی
شب روز در انتظار مردیم — باشد که ز در گهی درآیی
مجنون صفتیم بی تو در دشت — در محنت و درد ابتلایی
در کنج بلا و محنت و غم — ای دل تو هنوز بی‌وفایی
بیت الاحزان است خانه بی تو — وین صحن چو دشت کربلایی
من مانده زنده خراب و بیخود — تو خود همه روز در هوایی
از تست نصیب دیگران نوش — ما را همه وقت زهرخایی
من بی تو دمی همی نپایم — بی ما تو بگو چگونه پایی
پابند غمیم ای نگارا — این بند چرا نمی‌گشایی
تا چند نهان کنی تو این درد — پیداست که در غم و عنایی
بیجان شده‌ام چو مرغ بسمل — در بردن جان ما چرایی
بنمای جمال خود به یکبار — وز رنج و فراق ده رهایی
من طاقت هجر تو ندارم — ای مونس جان من کجایی
بودی تو همیشه پیش چشمم — یک لحظه بگو چرا نیایی
رنجیده مگر ز من برفتی — کان روی چو مه نمی‌نمایی
چون مرغ نیمه طپیم در غم — درد دل ماست بی‌شفایی

باشد که کنی نگهی ترحم — در کوی تو می کنم گدائی

آخر گرمی گدای خود را — ای آنکه بحسن پادشائی

هستیم در انتظار شبها — باشد که شبی چو مه برآئی

بی صحبت همدمی و یاری — گنج دو جهانست بینوائی

والله که ز زهر بدتر آمد — این سوزش زهر بی لقائی

احمد بجهان همیشه می باش
خرسند بحکمت خدائی

آخر ای همنفسان بمن مسکین نظری — که من از آتش غم سوخته دارم جگری

درد خود پیش که گویم که علاج دل من — جز تو ای مرهم دل ریش ندارد دگری

نتوانم که کنم عرض به پیش غم دل — که نبرد تو بر قصهٔ من درد سری

صبح امید من امروز بپایان برسد — که شب هجر مرا نیست نگارا سحری

شاخ امید من از باد غمت بشکسته — ای دریغا ز نهال تو نچیدیم بری

رندی و عشق پرستی همه شاهد بازی — جز از این ورد همه عمر ندارم هنری

احمد از درد دل خویش چه نالی هردم
مدد آشفته کجا داند بی هنری

افتاده بزلف تو مرا دل به ره کاری — دیوانه شدم در خم هر موی تو تاری

تا چند کشم بار غم هجر تو ای بت — والله که نماندست مرا طاقت یاری

در لجه حیران تماید وست توم غرق — در سینه هنوز هست تمنای کناری

احمد برو بهر تماشا بریاحین — گر گلشن کوی تو ورا هست بهاری

ای سرو روان بباغ باز آ — وی سبزه بسوی باغ باز آی

شد خانهٔ چشم بی تو تاریک — ای گوهر شبچراغ باز آی

غمی ز هجر سینه شد داغ — ای داده بسینه داغ باز آی

از وصل تو شد فراغ جانم — ای برده ز من فراغ باز آی

جز قامت تو نه بیند احمد — ای سرو روان بباغ باز آی

جمال الله می بینم بهر سوی بهر روی — سلام الله می آید ز هر سوی ز هر کوی

کلام الله میخوانم بهر حرفی بهر خطی — صفات الله میدانم ز هر روی بهر موی

صبا کش میبرد دائم ز هر بادی ز هر بیدی — نسیمش میرسد هر دم ز هر جا ز هر جوی

نشان او همی بینم بهر صورت بهر رنگی — فغان او همی بینم بهر نای بهر هوی

مرا احمد همیگوید مکن سر خدا پیدا — چه میگویم که می آید نسیم او بهر سوی

گله گر میکنی جان می ربائی — ز یک لب خنده دل میفزائی

چه گوید کس بشخصی پاک چشمی — که خود روح مصور می نمائی

بهر صورت که می بینم عیانی — بهر صورت جمال کبریائی

بجز در پیکرت خاطر نه بندم — که در هر پیکری صورت نمائی

نه جسمی و نه جوهرئی تو بی شخص — درین معنی همی بینم خدائی

همه آشفته و دیوانه گردند — اگر از پرده رخ را بر گشائی

گدای کوی شاهانست احمد
ز شاهان پادشاهی آن گدائی

اگر بیرون ز مانی هم خود آئی — بهر ذره عیان بینی خدائی

چه هیچ و بحر را فرقی نباشد — چسان باشد میان ما جدائی

تو باشی و توئی از تو جدا نیست — بهر کسوت که در چشمم در آئی

بهر شکلی که بر ما جلوه سازی — بود زیبا که زیبا و دلربائی

بجز در صورتت صورت نه بندم — که در صورت تو صورت مینمائی

جهانی مبتلا گردند بیهوش — نقاب از روی خود چون وا گشائی

تماشا میکنند خلقی تماشا — چه ما را می نمائی یا نهائی

مقامی وار کن تا احمد آید
بیابید تا ز جان و دل ربائی

ما هیم ذات کبریائی — یعنی که بصورت خدائی

کس نیست بجز وجود ما هست — موجود به وصف کبریائی

چون موج بحر هست یک ذات — پس چیست میان ما جدائی

بر صورت آدمیست پیدا — از بحر محیط آشنائی

گر دور کنی ز روی پرده — بی پرده جمال خود نمائی

عشاق شوند مست و مدهوش — گر پرده ز چشم وا کشائی

تا صورت احمدی عیان شد
پیداست جمال کبریائی

اگر بی یاد او باشی زمانی — نیابی هیچگه از خود نشانی

نشان بی نشان آنگه بیابی — که از خود بیخودی یابی زمانی

نمی باید چنین گفتار و گفت — که شرح او نیاورده زبانی

معرف سخن اقرب نکته را — ندارد هر کسی کشف و بیانی

معیت را خداوندان معنی — بیابی گر ده بر من این آنی

خدا بینی نه کار هر کسی هست — که سرگردان درین کارست جانی

اگر حالی کنی احمد درین کار
بجا تا نی رسی در کنه جانی

هر دم بذات جمله عیانست آن یکی — در صورت بشر بهمانست آن یکی

در صورت بشر چه نگه میکنی بغیر — فی فی بشر کجاست نهانست آن یکی

پیدا بچشم ظاهر و باطن بذات خویش — بنگر نهان که جمله نهانست آن یکی

در خویشتن ببین که خداوند هم توئی
بحر محیط جمله جهانست آن یکی

در خویشتن ببین و مکن در کسی نگاه
کاین جمله در مکان و زمانست آن یکی

مستغرق جمال خدائی مکن ببین
غیری چه بنگری نه چنانست آن یکی

والله که جز تو نیست درینجا کسی خدا
زیرا که شکل و صورت جانست آن یکی

اندر ظهور صورت و معنی چه پی بری
بشناس صورتی که فلانست آن یکی

در ذات احمدی بخدا جز تو نیست کس
در جمله بین که جان و روانست آن یکی

ماییم ز رمز اینمائی
دریاب بیقین که عین مائی

در ما بطلب هر آنچه جوئی
در ما بنگر گر آشنائی

این قطره ز بحر ماست پیدا
اما بجمال کبریائی

ما بحر محیط بیکرانیم
در قطره چه بنگری جدائی

در کثرت ماست عین وحدت
در وحدت کل نده بقائی

کس نیست درین مقام ظاهر
ظاهر بجمال خودنمائی

انسانست ظهور حق بکامل
انسیست مظاهر خدائی

در کسوت آدمیست پیدا
پیدا بلباس خوش ردائی

در صورت احمدی چه بینی
هم اوست اگر سخن گرائی

طائر قدسی که در بند تنی — کی بود این پنجرهٔ در بشکنی
سر فرو ناری بدین نه قومگاه — ور برای دانه خود را بفکنی
تو گلی از بوستان وحدتی — بلکه در گلزار معنی گلشنی
گرچه در هر شکل میگردی عیان — صورتی از معنی جان منی
موجها دریا همی گوید براز — ماجرای رازهای گفتنی

ما ز دریائیم و دریا هم زماست
این سخن داند کسی کو آشناست

ای صورت خدائی آئینهٔ معانی — موج لطیف مائی دریای بیکرانی
در صورتت هویدا مطلوب حق نمایان — بر حرف لست پیدا صد نکتهٔ معانی
در تست آنچه خواهی در خویشتن طلب کن — جویای هرچه هستی میدان که عین آنی
پرواز کن همانی زین آشیانه زیرا که — سیمرغ قاف قدسی شهباز لامکانی
چشم خدای بینا این جز ذات حق نه بیند — هر بی بصر چه بیند اسرار این امانی
رایات ملک اورا از تو افی شهود شاهی — آیات عشق را تو تفسیر ترجمانی

آمد بچشم ظاهر مطلوب خویشتن را
از چه صداع احمد موسی و لن ترانی

صد هزاران آینه شاهد یکی — نیست کس را اندرین معنی شکی
گر یکی بینی یکی بینی همه — زانکه اندر یک نباشد جز یکی

وحدت اندر کثرت آمد آشکار	برکشا از راه بینش چشمکی
گر همی خواهی که بینی دوست را	بر جمال خود نظر کن اندکی

گشت تم الفقر احمد را تمام
فخر دارد از پلاس و چیزکی

هر دو عالم را کجاست درمانی	زانکه از درد و هیچ درمانی
سر بنه زیر پای مجنونی	جان بده در خیال جانانی
تا شوی زنده تو بجان دگر	یابی از دوست هر زمان جانی
شوخی کار این گدا بنگر	خیمه زد در سرای سلطانی
هر که پامال گشت در ره دوست	گشت در ملک دل سلیمانی
هر کرا عشق گشت دامنگیر	هر زمان چاک زد گریبانی

احمد ار جان دهد بگوی حبیب
می نترسد ز جان حیرانی

از نهایت ظهور عیانست آن یکی	مقصود جان جمله جهانست آن یکی
اندر وجود آمده پنهانست در جهان	سوگند خورده ام که عیانست آن یکی
وقتی که او ظهور شده این جهان نبود	بالاتر از مکان و زمانست آن یکی
اندر شک و غیر نیست که فعلی نهاده اند	تا بشنود که جمله فنانست آن یکی
دریای عشق اوست که موجی همی زند	بیرون ز شرح وصف و بیانست آن یکی

در صورت گلستان و بشر آمده پیدا | هر هر بشر کجاست همانست آن یکی

احمد صفات تست عیان اندرین جهان
در هر چه بنگری تو نشانست آن یکی

چونکه ازین تنگ قفس بر پری | رخت بدین چرخ معلا بری
زنده شوی زنده تر از زندگی | باز رهی زین قفس سرسری
دلق تنت پاره شود فی المثل | روح مجرد شوی از برتری
پاره شود جامهٔ تن چاک چاک | خلعت شاهانه کشی از سری
یافته خورشید تو تاب دگر | ماه شوی و چه کنی مشتری
از تتق قلب بیابی خلاص | بر پری از حجرهٔ این ششدری
در عوض ژندهٔ دلق کهن | صوف مرقع کشی از بهتری
مرگ بقا دان که وفا هستیش | از غلط این فهم فنا می بری
جان که ازین قالب خاکی شده | زنده بدان مانده نهان چون پری

احمد ازین سر نهان باز مان
چند بگویی سخن داوری

باز ز رخ پرده بر انداختی | جان و دل اندر خطر انداختی
کشتی صبرم تو نمودی تباه | رخت بغرقاب در انداختی
هر که دمی در طلب تو شتافت | پای شکسته و سر انداختی

هر که زپیش تو بدو خواست ست | رخت فگندی و خر انداختی
هر که زند لاف ز نزدیکیت | راه زدی و دور در انداختی
گاه زدی راه عزازیل را | تیغ زدی و سپر انداختی
داغ عصا بر رخ آدم زدی | ناله زنان بیخ بر انداختی
در دو جهانش نبود هیچ جا | هر که ویرا از نظر انداختی
کار تو در فهم نیاید کسی | عقل سجه گوی در انداختی
تعبیه با خویش نهادی بپا | مایه خود در بشر انداختی
سوختی از آتش دل سینها | سوخته را در شرر انداختی

شعله زدی در دل احمد زغم
در دو بسی در جگر انداختی

ای گوهر کان آشنائی | عالم ز تو یافت روشنائی
حقا که بروی تست پیدا | والله همه صورت خدائی
پیداست نشان و بی نشانست | در پرده نداشتی چرائی
عشاق بانتظار مانده | آن روی چرا نمی نمائی
دریای وجود بیمثالت | موجست ز بحر کبریائی
ایدل تو ز خود مباش غافل | چون مایه سرای تنهائی
احمد چو نشونه توانیار | درجامهٔ فقر پادشائی

ز شوقت رفت جان ای جان کجائی — شدم سرگشته و حیران کجائی
مرا جانیست شوریده بعشقت — چو جان خود برون جانان کجائی
ترا پیدا نمی بینم ز پنهان — بخود پیدا ز ما پنهان کجائی
مرا دردیست بی درمان و مرهم — الا ای درد هم درمان کجائی
تو ئی خورشید تابان عالم آرای — منم چون ذره سرگردان کجائی
شدم بیخویش از فرط تحیر — نمیدانم سر و سامان کجائی
چو احمد غرق گشتم در خیالش — درین دریای بی پایان کجائی

گر تو از رخ نقاب باز کنی — درد بر اهل درد ساز کنی
در نشینی درون پرده چنین — ای بسا پردها که باز کنی
برفشاند ز هر دو عالم دست — هر کرا تو ز اهل راز کنی
جان عاشق ز طره بربائی — باز بر وی ز غمزه ناز کنی
زلف را پیچ کرده یکباره — قصهٔ عاشقان دراز کنی
گرچه ما سوختیم از غم تو — می توانی که باز ساز کنی
احمد از جان و دل ترا بنده — گرچه از جمله بی نیاز کنی

ز خاک کوی درویشان تمنا میکنم گردی — که تا کحل بصر سازم برای دیدن مردی

درآ و در حلقهٔ پیران گدائی کن تو از همت
تو هم مقصود عالی را طلب کن از جوانمردی

ز آب دیده بنشانم غبار خاطر خود را
مگر باد صبا آرد ز خاک شاه مرد آوردی

چو باد صبحدم هر دم پریشان مو ای نیکو
مگر از کوی آن مردان نسیمی آید و گردی

روان جان مشتاقان شگفتی چون گل تازه
نسیم صبحدم وقتی نشان از کوی آوردی

رخ زرد مرا جانا چه طعنه میزنی هر دم
نشان عاشقان باشد دم سرد و رخ زردی

الا ای احمد مسکین مشو غافل درین دوران
همی خواه از پی درمان ازین صاحبدلان دردی

بردار پرده از رخ در انتظار تا کی
بنما جمال معنی نقش و نگار تا کی

شاهد یکیست پنهان در پردهٔ معانی
هر سوی عاشقانش در انتظار تا کی

عکس جمال رویش در آینه هست پیدا
چون تو نظر نداری در انتظار تا کی

خورتاب آفتابست چون نیست هیچ ثانی
ظاهر بچشم نرگس بین نور نار تا کی

معنی چو نیست ممکن دیدن بغیر صورت
بیس هر بچشم احول گرد و غبار تا کی

دریا و موج هر دو آمد یکی بمعنی
از معنی دقائق از ما کنار تا کی

احمد ز سوز باطن یک شعله ده بیرون
زین آتش نهانی در دل شرار تا کی

بر حسن جهت آئینه هر لحظه تماشائی
بر سلسلهٔ زلفت آشفته و شیدائی

این پردهٔ تلبیسی از خویش بدر میکن
تا بر رخ تو باشد هر روز تماشائی

بر هم شکن این پنجرهٔ طائرِ قدسی را
تا مرغ دلت یابد آخر سرِ سودائی

تا چند نهان باشی ای دوست بزیرِ صورت
رازِ تو در افتاده هر روز بصحرائی

خواهم که رخت بینم بی واسطهٔ صورت
هست این همه عالم خلقت ای دوست تمنائی

بر هر که نظر دارم رویت به پیش آید
خود ذاتِ تو می بینم ای دوست بهر جائی

احمد چکند کشف تو آیا چه توانگر دان
اغیار چه می خواهد از حالتِ رسوائی

بربود دلم از تن من آفت جانی
زیبا پسری سیمبری ماه نشانی

لشکر شکنی تیغ زنی نیزه گذاری
بیدادگری تیر قدی سخت کمانی

گلبرگ رخی سبز خطی سنبل زلفی
غنچه دهنی گلبدنی سرو روانی

عشاق کشی تیغ کشی کینه فروزی
جادو نظری طنز گری سحر بیانی

شکر لبکی شهد لبی آب حیاتی
شیرین سخنی خوش نفسی تنگ دهانی

طوطی نفسی طرفه کسی کبک خرامی
زیبا صنمی خوش منشی شاه زمانی

سرمست بتی باده کشی مایهٔ یاری
بیچاره کشی حوروشی طرفه جوانی

تنگ شکری شکوهٔ او شهرهٔ شهری
کان نمکی وز نمکش شور جهانی

بربود ز احمد همه عقل و دل و هم هوش
آشفته کنی دل شکنی مایهٔ جانی

باغ توحید را نهال توئی
کعبهٔ فقر را جمال توئی

بیجهت ای جان خبر همی داری — در همه وصف لایزال توئی
مر ترا ای بشر همی گویم — قادر وحی بر کمال توئی
ملک وحدت ترا مسلم شد — مالک ملک بی زوال توئی
خویش را گر یقین تو دریابی — حق پاینده بی مثال توئی
گرچه خاکی درین جزیره خاک — لیک صافی تر از زلال توئی

بگذر از خویش احمدی یکبار
تا بدانی که ذوالجلال توئی

آینه جهان نما نور جمال احمدی — مطلع نور کبریا قدر کمال احمدی
هست شهود دلبران خاصه به روی دلبران — صورت پاک ذات حق نقش جمال احمدی
عقده زلف دلبران حبل متین عاشقان — نکته سر اینما نقطه خال احمدی
پرتو آفتاب را ذره نشان میدهد — جنبش آب بحر را موج نوال احمدی
سایه نور مطلقش هر چه نگه کنی تو آن — مرجع جمله جهان بخت ظلال احمدی
بحر محیط معرفت قطره جوی نیا — چشمه نوش جانفزا آب زلال احمدی
هر چه تو بنگری همه هست درین صفات ما — در همه بود ما هست مثال احمدی
آینه خدا نماست بحر وجود ما — هر بن شاخ کبریا هست نهال احمدی

نیست کلام سرسری نکته رمز عاشقان
شرح و بیان وحدتست قول مقال احمدی

می نوش کنون ز عشق جامی — زان جرعه رسی مگر بکامی

بسیار شدم بزهد و تقوی — باشد که بدل رسد پیامی

از زهد نگشت هیچ حاصل — جز محنت و رنج جز ز جامی

تا چند کشیم طعنهٔ خلق — دل سوخته شد ز چند خامی

دردا که نه رسم بدرمان — زان درد که هست صبح و شامی

در حلقهٔ زلف آن دلارام — در هر طرفی نهاده دامی

دارم دل کی خراب و بیخود — چون مرغ اسیر در کنامی

بسیار صباح شد دریغا — ناورده صبا ز تو سلامی

سر حلقهٔ عاشقانست احمد
خوفی نکند ز چند عامی

ای دل طلب محال تا کی — در باب یقین خیال تا کی

از خمرهٔ عشق شربتی نوش — اندر طلب زلال تا کی

عمر تو گذشت در سیاهی — در فکرت زلف و خال تا کی

تو عین حقیقتی بیندیش — در آرزوی جمال تا کی

میکوش که راه حق بیابی — این ظلمت و این ضلال تا کی

بگذار جهان و بگذر از وی — این مال و این منال تا کی

احمد تو زبان خویش بربند — این غلغله و مقال تا کی

ندا رسید بگوشم ز حق که ادعونی — درین سرا تنجی که غیر ما چونی
مراست عشق تو بس اندرین جهان خراب — که غیر عشق جهانست آیکه محزونی
وطن مرا همه جا بنگاه هست و نیداری — درا بحب وطن اصل اگر تو مؤمنی
اگر باصل وطن خویش را تو بشناسی — زنند سکه شاهی که شاه مخزونی
اگر بعشق گرائی که عشق تربیت است — تو بی منساعد مسعود و بخت میمونی
اگر باصل وجود تو خویش را یابی — زنند سکه دولت که گنج مدفونی
اگر ز خویش بر آئی برای بسم الله — که وصل یار بجوئید بی جگر خونی
اگر بچشم خدا بین تو خویش را بینی — شوی تو واقف اسرار در مکنونی
حجاب نیست بچشم خدای بین بنگر — ببین بچشم نهانی تو راز بیرونی
ظهور مظهر ذاتش بهر طرف که بیا — دلم بسجده گرآید تو ذات بیچونی

ظهور جلوه احمد بذات محض خداست
که واقف ست ز اسرار عشق مجنونی

جانم من بر بود دلبر مهوشے — سرو قدے ماهروئے سرخوشے
شاهد مردم فریبے دلبرے — آفت و شوخے بلائے کین کشے
دلبرے مه پاره عیاره — عربده جوئے و مستے بهشتے
هندوئے شیرین و سبزه خطکے — بیوفائے ظالمے مردم کشے
کے تواند گفت مدح ذات او — چون منے گنگے زبانے خامشے

خوبی و شوخی بلای کین وری | فتنهٔ غارتگری گردنکشی
چون تو ای هرگز ندیدم هیچگاه | ماه روی دلستانی جادوشی
کی بیابد بی تو شبها خواب خوش | گرچه صد دیبا کنم من مفرشی
چند رانی از در خود مر مرا | هیچ روزی میهمانم یا نشتی
مثل تو در جمله عالم کم بود | دلربای جانفزای دلکشی
بد سواری دوش تا دیدم براه | بر کمیتی بادپای ابرشی

احمد از شوق فراقت شد اسیر
در زده در دل ز عشقت آتشی

بمعنی نیست هیچ صورت جدائی | بمعنی و بصورت خودنمائی
که میگوید که نتوان دید حق را | من اینک دیده ام ذات خدائی
چو نتوان دید اینجا ذات او را | بگو ای خودنما تو از کجائی
ندانم چه تشخصی وجه ذاتی | که در هر وجه صورت مینمائی
که میگوید تجلی نیست اینجا | ببین در خویشتن گر آشنائی
بروی خوب تو من سجده آرم | بهر وجهی که تو از در درآئی
شناسم من ترا من آشکارا | اگر پنهان شده در چشم ماهی
جمال لایزالی را ببینی | اگر از خویشتن یکدم برآئی
شود اینجا ترا تحقیق وحدت | اگر بینی تو خود مرعی و رائی

اگر واقف شوی اسرار خود را | بیابی در دو عالم پادشاهی

اگر بینی جمال احمدی را
ز راه دل سوجانی گرائی

متفرقات

زبان برگشایم بشکر شکور | که ذاتِ کمالش ز نقصانست دور
که کرده رسولانش مشفق و غفور | که خلقان ز ناکاندیشان نور
چو خواهد شدن زنده اهل قبور | دران دم چه گوید خدای غیور

علیؓ علیؓ علیؓ علیؓ

خدا کرده پیدا محمد ز نور | بمعراج بخشیده قرب حضور
پس آنگاه کرده بعالم ظهور | همان چار یارش معنی و فور

ابوبکرؓ فاروقؓ عثمانؓ علیؓ

خدا فضل بخشید ابوبکرؓ را | پس آنگه فضیلت عمرؓ را سزا
پس آنگاه عثمانؓ و شیر خدا | مراتب حسینؓ ست بالاصفا

ابوبکرؓ فاروقؓ عثمانؓ علیؓ

بکش پای بیرون ز دین چهار | که فرمود پیغمبر کردگار
بدین ره عقیده بمان استوار | بترتیب آن فضل آن هر چهار

ابوبکرؓ فاروقؓ عثمانؓ علیؓ

لیمی فاش گر بدعت خویش را | لئی خوار نفس بداندیش را
چرا پیش گردی تو فردیش را | بگیر این سخن از پی کیش را

ابوبکرؓ فاروقؓ عثمانؓ علیؓ

ز قول روافض همی درگذر | براه خلافت ندارد بصر
توئی مرد سنی شو بهمیر | برین نوع فضل خدا بشمر

ابوبکرؓ فاروقؓ عثمانؓ علیؓ

بقدر مقدم [illegible] اجلال | ایشان خلافت بود همی حال
تمامش بود بر علیؓ مر کمال | ببین دلائل شود در ضلال

ابوبکرؓ فاروقؓ عثمانؓ علیؓ

عقیده بود سنت همین | مگردان دل خویشتن از این
چهارست یار و ببین مبین | چه گوئی چه مانند گویم چنین

ابوبکرؓ فاروقؓ عثمانؓ علیؓ

درین فضل کردن چه تفضیلست وجود | خدا مذهب سنیان راست بود
بترتیب آن فضل را در وجود | که فرمود پیغمبر ما درود

ابوبکرؓ فاروقؓ عثمانؓ علیؓ

مناجات

[illegible] | جمالش ببین که در هر ذره تابان [illegible] نیست

هزاران چیز که از وی در وجود است — نمایند فضائل بجز جود است

طراز نقش عالم نقش او دان — باوج جمله هستی حرف او خوان

ز روز و ز تو هرسو گم گشت پیدا — چو دریا شد نهان آن گاه دریا

درین صورت همه معنی است مضمر — نی صورت که شد معنی مصور

درین صورت چه اما گشت مفتون — که لیلی اندرو دیدست مجنون

چه غره میشوی در علم تقوی — طلب کن باز در تحقیق معنی

نه بخشیتی هیچگه سود الیقینی — نکردی سود در راه یقینی

نباشد هیچ خود بین را مجالی — که اندر راه او آید بحالی

هر اندر کار خود بیشت افسرده — نکردی هیچگه زین سفر سود

شکستن را دو دوی کان بت پرستیست — جهان بنگر جهان کان دو دستیست

بسودا و بسه در دل فسرده — محقر هر دو جهان را ببیک جو

ز دریای قدم آورده موجی — که دینی بدنیا ان غنچه زیبا

هزاران آینه کرده مصفا — که تا بیند جمال خویشتن را

ز نخمن را ز تب پیاپی کرد مکشوف — شده هما خبابس را معروف

بهر شکلی که گشته آشکارا — بهر لباس خود را بست مارا

بدینجوی بجو و کن آشنائی — چو خود را یافتی یابی خدائی

لباس است هر موجود تمثال — جمالست و هر نقش اشکال

توئی ظاهر درون خود به پرده / که ظاهر می‌شوی هر دم ز پرده

حجاب تو همه خویشی ست بردار / ز خویشی مانده و زین ناپدیدا

اگر صورت نمی‌بودی هویدا / بمعنی کی رسیدی مرد شیدا

ز خود بیزار شو تا گم نگردی / ره مردان بجو کان هست مردی

خدا را در خدائی میتوان یافت / صفا از روشنائی میتوان یافت

بهر صورت که می‌بینم جمالش / تصور میکنم عین خیالش

بصورت مرد معنی ره نماید / که در صورت ره معنی فزاید

ز جام عشق گر یک جرعه نوشی / دو عالم را بیک قطره فروشی

زنی بانگ اناالحق را دمادم / برائی بر سر دار آن دم

جهانی در خروش آری سراسر / وضو سازی بخون خویش از سر

چو آدم کن ابا از جنت آباد / سرای گیر اندر وحدت آباد

چه می‌بینی تو آدم را بصورت / همه معنی ست آن معنی ضرورت

نه آدم گشت مسجود ملائک / که او بود است معبود ملائک

بکوری صورت آدم ندیده / ز معنی سر از آن سجده کشیده

اگر آن نکته دانستی عزازیل / مر آدم را نمودی سجده بی قیل

چو زین سجده دلش آگه نبوده / سرش بر سنگ لعنت گشته سوده

اگر آگه بدی از ذات آدم / صفاتش را همه دانستی آدم

که جز او نیست اندر کل موجود / همه هستیش را میدان تو معبود

ببین در کائنات او هویدا / که جز ذاتش نه بینی هیچ پیدا

همون طالب همون مطلوب آید / همون عاشق همون محبوب آید

برا از خویشتن یکدم زمانی / که تا دریابی اسرار جهانی

تویی از کل موجودات مقصود / که در هر ذرهٔ هستی تو موجود

اگر در خویشتن یکدم شتابی / همه معبود در خویش یابی

که جز ذاتش نه بینی هرچه بینی / ببین ای دوست گر مرد یقینی

یقین را اندرین سر کار فرما / دمی عین الیقین با دیده بگشا

بهر سوی جمال دوست بنگر / که جز ذاتش نه بینی هیچ دیگر

ز سر و هو معکم راز گفتم / رموز سر اقرب باز گفتم

اگر مردی سفر در خویشتن کن / برای نزل راهش جان و تن کن

بیا در کوی وحدت خانه گیر / چو سیمرغ اندران کاشانه گیر

بصحرای هویت گام بردار / ز بیخویشی نشان و نام بردار

ز خود چون فرد گردی مرد باشی / ترا چون جان بمان تا زنده باشی

مشو نومید گر درمانت باید / بده جان گر همی جانانت باید

بجانان زنده شو جان را بدر کن / بجان خویشتن پاینده تر کن

اگر بازره مانی در نیابی / بود مهر حیات تو از زندگانی

فنا شو در ره توحید مطلق — برآر آن دم تو صد بانگ انا الحق

اگر بوئی نمانده از وجودت — شود باقی بجود دوست بودت

که تم الفقر معنی از فنا هست — فنای کاندرو جمله بقا هست

چه تم الفقر فهو الله باشی — بملک فقر شاهنشاه باشی

چو باز عالم قدسی زمانی — بقاف قرب بش کن آشیانی

رهانی تا شکن از دام طبیعت — که باشد راست فرجام طبیعت

بپروی از هوالیش بال بگشای — هویت را درین ره کار فرمای

تو شهباز شکار خویشتن جو — تو دریائی چه باشی بر لب جو

نشیمن گیر اندر وحدت آباد — سرای ساز اندر قوت آباد

طوافی در حریم کبریا کن — خدائی شو تماشای خدا کن

بگیر اندر خدا آباد منزل
خدائی از خدا می کن تو حاصل

شهباز قدسیم از لامکان پریده — بهر شکار صید در قالب آرمیده

سیمرغ قاف قربم از دام کون جسته — طاوس باغ عرشم از آشیان پریده

روز الست با حق لفظ بلی بگفته — هم شربت بقا هم من ربهم چشیده

بر خوان نحن رزقنا قوت حیات خورده — آواز سخن نقرب بی واسطه شنیده

اسرار کنت کنزا بر لوح دل نوشته — در نامه عیادی ائی قریب دیده

هر کس که چشم صورت یار از کجا شناسد — ما نه بگرد گار همه آب و گل ندیده

آنرا که دیده باشد داند که ما چه دیدیم — ما را بود زهر شاهی آنکه نیست دیده

از بهر تو خدا را وز بهر مصطفی هم — دیگران همه را همه [illegible] ندیده

احمد همه که او هم تو [illegible] نه گویم

بسیار [illegible] از قدرت [illegible]

تمت الدیوان

منت [illegible] و [illegible] — از [illegible] ذات [illegible]

شکر [illegible] فی الاشیاء [illegible] — اوست [illegible]

ولغت [illegible] — [illegible] لقد [illegible]

فخر انبیا و [illegible] — [illegible] ما تا شاهان [illegible]

اما بعد اهل ذوقان مدت دوست فرزندگان لوای حمد است که بیارگاه سمای تجرید و خواصان بحر توحید نوید روح پرور و مژده جان افزا بکه برین لال دیوان نادر البیان مملو از حقایق توحید عرفان که از زبان فی الطبع نرسیده و بر عامه مشتاقان پدید آرد [illegible] از [illegible] شاعت شده خوشا دیوانی را که در هر بیتش صد گنج معرفت پنهان و از هر لفظش هزار نکته حقیقت عیان باشد دیوان حضرت احمد جام زنده پیل است بی مثل و بعید که مقتدای اهل طریقت پیشوای ارباب حقیقت بود و کنیت شریف شیخ ابو نصر بن ابو الحسن و اصل [illegible] ناحق

که از توابع جام است و وی از فرزندان جریر بن عبدالله البجلی اند که وی را امیر المومنین عمر
ابن الخطاب یوسف این امت نام کرده حضرت شیخ امی بودند در عمر بیست و دو سالگی توفیق ایزدی رفیق
شد بکوه رفتند و هژده سال در ریاضت و مجاهده بسر برده بعمر چهل سالگی بالهام ربانی در خلق آمدند
و ابواب علم لدنی بروی مکشوف شد زیاده از سه صد جلد در علم توحید و معرفت و علوم و اسرار و حکمت
تصنیف نمودند و اشعار عالی در تصوف دارند حق سبحانه تعالی چهل و دو فرزند بوی عطا کرد
و بعد وفات حضرت موصوف چهارده پسر ماندند همه عالم و کامل صاحب تصانیف و کرامات و حضرت نعیم
شصت سالگی سیر نمودند که تا حال ششصد هشتاد هزار مرد بر دستم توبه کرده اند و شیخ ظهیر الدین
که یکی از فرزندان حضرت بودند در کتاب مجمع الحقائق فرموده که بر دست پدرم ششصد هزار
کس توبه کرده بودند سر حلقه اولیای کاملین بودند ولادت حضرت موصوف از ماده تاریخ سال
امام المسلمین با کنیزه احمد هویدا و وفات شریف از لفظ عشق الله شدید هویداست از خوارق عادات
و کرامات حضرت ایشان که تا بهما ما هویست جا بجا بیان زده و چنین نایابی یک نسخه صحیحه مستندی
قدیم الکتابت دیوان مذکور از کتب خانه عالی جناب محمد افضل خان صاحب نبیره نواب والا خطاب
نواب محمد سرفراز خان صاحب بهادر اعظم امرا مقام نبیرهٔ اسمعیل خان بتفحص دستیاب شد
مشتاقان بیک نگاه محو تماشایش گردیده طبعش استبداد نمودند از آنجا که رغبت علوم و فنون
خصوصاً شیوع کتاب جدید جهت افادۀ عامۀ طالبین اصل منشاء این مطبع عالی است
بدین نظر دیوان مسطور با خط خوش صورت خوش اسلوب بطبع نامی منبع فیض موفور
جناب منشی نولکشور صاحب دام اقباله واقع کانپور بماه [illegible] ع طبع شد

کلیات غالب فارسی اسد اللہ خان غالب دہلوی۔
کلیات جامی تصنیف ملا عبد الرحمن جامی۔
انتخاب کلیات عناصر خسرو۔
اسمین چار دیوان ہین۔
۱۔ دیوان تحفۃ الصغر صغرسنی کا کلام ہے۔
۲۔ دیوان وسط الحیات عنفوان شباب کا کلام ہے۔
۳۔ دیوان غرۃ الکمال عہد کمال عمر یعنی سن کہولت کا۔
۴۔ دیوان بقیہ نقیہ کلام ہنگام پیری۔
یہ کلیات ایک انتخاب ہر چار دیوان فرستادہ حضرت صاحب کمال ملقب بطوطی ہند حضرت امیر خسرو دہلوی۔
کلیات نظیری نیشاپوری۔ از خوش فکری ملا نظیری نیشاپوری۔
کلیات ظہیر فاریابی تصنیف صدر الحکما ابو النصر فاریابی۔
دیوان ظہیر فاریابی۔ تصنیف ایضاً۔
دیوان صائب کامل۔ از مرزا محمد علی صائب تبریزی۔
ایضاً انتخاب دیوان۔
دیوان حافظ محشی خوشخط از انکشاف طبع روشن صاحب باطن ملقب بلسان الغیب حضرت خواجہ شمس الدین حافظ شیرازی۔
ایضاً مطبوعہ عمدہ نہایت خوشخط۔
شرح دیوان حافظ یا مصطلحات صوفیانہ تصنیفات مولوی سید محمد صادق علی از جناب مصطفیٰ

دیوان شمس تبریز مشہور کلام استادی طبع عالی مولانا محمد جلال الدین رومی معروف بشمس تبریز۔
دیوان حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی کلام بیتابانہ۔
دیوان خواجہ معین الدین چشتی۔
یہ دیوان نایاب بعض عنایات یزدانی کی سے مطبع کو ملا اور بتبرک طبع ہوا۔
دیوان حضرت غوث الاعظم پیر دستگیر شیخ محی الدین عبد القادر گیلانی قدس سرہٗ۔
دیوان مخفی استاد اہل زبان کا کلام ہے از جلوہ طبع مخفی یعنی اورنگزیب کی دختر زیب النسا کہتے ہین وہ نا درست ہے تذکرون مین ظاہر ہے۔
دیوان غنی۔ درسی دیوان مصنفہ ملا محمد طاہر علی غنی کشمیری۔
دیوان مہتاب۔ از تصنیف نازک فکر منشی مہتاب رای سری واستو رئیس کشمیر۔
دیوان موزون از خوش فکری مہاراجہ راجہ رام نرائن بہمبری واستو سکسینہ۔
دیوان ناصر علی۔ شاعر ناصر کا کلام ہے جوہر معظم یعنی دیوان مرزا کل محمد ملتانی اہل زبان اور اسکے ساتھ منشی جواہر سنگھ کا کلام ہے جو کہ تلامذہ مرزا صاحب ہین۔
دیوان کشفی۔ از جلوہ خیال بابا جان لوی شاہ ملا مست اللہ۔
دیوان ہلالی۔ از کلام اہل زبان۔

[illegible] دیوان [illegible]

[illegible]

دیوان قاسمی مصنفہ قاسم [illegible]

دیوان [illegible]

رباعیات [illegible] رباعیات [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

قصائد [illegible]

قصائد [illegible]

قصائد عرفی محشی مصنفہ [illegible]

[illegible] شیرازی

قصائد بدر چاچ محشی مع فرہنگ مصطفائی

ساقی نامہ ظہوری محشی

قران السعدین محشی مصنفہ امیر خسرو دہلوی

تذکرہ شعرا

تذکرہ گلشن [illegible] شعرا [illegible]

تذکرہ [illegible]

قند پارسی مجموعہ منتخبات بعض اشعار

از مولوی عبد الغفور خان نساخ

خزانہ عامرہ شعرائے متقدمین کا تذکرہ ہے

مصنف نے [illegible]

حضرت [illegible] غلام علی آزاد بلگرامی

جواہر [illegible]

مصنفہ [illegible]

ہے [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] تذکرہ [illegible]

[illegible]

کتب قصص نظم درسی وغیرہ

خسرو نامہ یعنی مثنوی خسرو و گل بہت نایاب

مثنوی ہے گو ظاہر ایک عشق نامہ ہے

ہے مگر باطن حقیقت روح و جان کا اعلان

از جلوہ طبع عرفان پسند حضرت فرید الدین عطار

مثنوی مخزن اسرار مصنفہ مولانا نظامی گنجوی

مثنوی لیلیٰ مجنون مصنفہ ״

مثنوی خسرو شیرین ״

مثنوی ہفت پیکر ״

سکندر نامہ بحری گلان مشہور درسی کتاب فرہنگ بری سکندر نامہ مصنفہ مولانا نظامی گنجوی

ایضاً جلی قلم اندر متوسط قطعہ نہایت خوشخط محشی مع فرہنگ

سکندر نامہ بحری

[illegible]